



جمهوری اسلامی ایران
وزارت آموزش و پرورش
تیم مطالعات

فلسفه

نظری (رشته‌های ادبیات و علوم انسانی - علوم و معارف اسلامی)



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

۴۴۸۶۹

فلسفه

سال سوم آموزش متوسطه

رشته‌های ادبیات و علوم انسانی - علوم و معارف اسلامی

وزارت آموزش و پرورش

سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف : دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتابهای درسی

نام کتاب: فلسفه - ۲۷۷/۱

مؤلف: حمید طالب زاده

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع : اداره کل چاپ و توزیع کتابهای درسی

تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۹-۸۸۸۳۱۱۶۱، دورنگار: ۹۲۶۶-۸۸۳۰، کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وبسایت: www.chap.sch.ir

صفحه‌آرا: زهره بهشتی شیرازی

طراح جلد: علیرضا رضائی‌کُر

ناشر: شرکت چاپ و نشر کتابهای درسی ایران: تهران - کیلومتر ۱۷ جاده مخصوص کرج - خیابان ۶۱ (داروپخش)

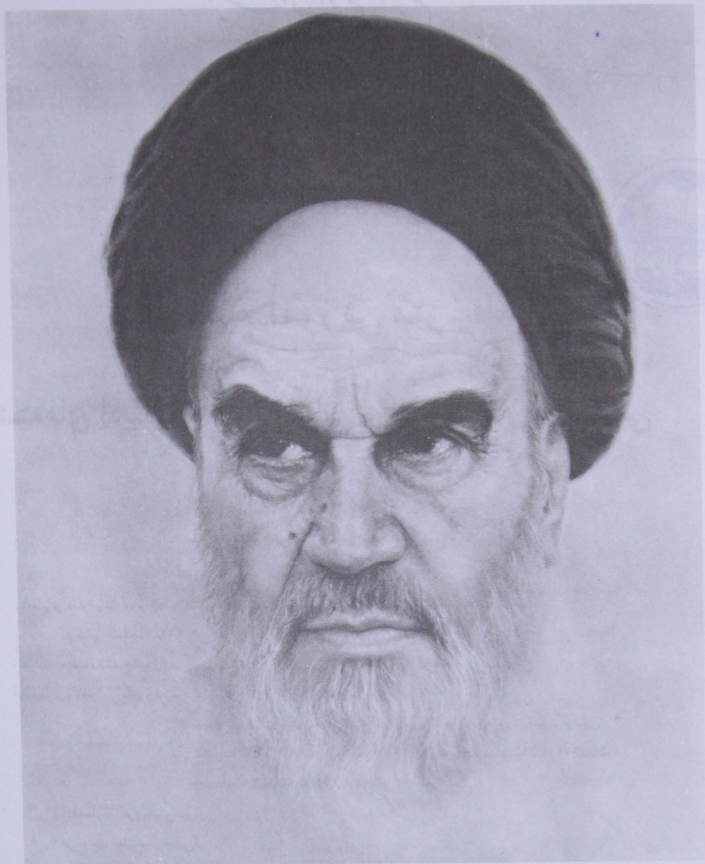
تلفن: ۴۴۹۸۵۱۶۱-۵، دورنگار: ۴۴۹۸۵۱۶۰، صندوق پستی: ۱۳۴۴۵/۶۸۴

جایگاه: شرکت چاپ و نشر کتابهای درسی ایران «سهامی خاص»

سال انتشار: ۱۳۹۰

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۰۵-۰۰۸۷-۹-۹ ISBN 964-05-0087-9



قانون علیّت و معلولیّت که هر گونه شناختی بر آن استوار است
معقول است نه محسوس؛ و ادراک معانی کلی و نیز قوانین کلی که
هر گونه استدلال بر آن تکیه دارد معقول است نه محسوس.

امام خمینی «قدّس سرّه الشّریف»

سخنی با دبیران محترم

کتابی که در پیش رو دارید در دو بخش تنظیم شده است. بخش نخست که شامل سه درس است دربارهٔ ماهیت فلسفه و مباحث آن سخن می‌گوید و بخش دوم به سه فیلسوف بزرگ یونانی یعنی سقراط و افلاطون و ارسطو اختصاص دارد. اولین درس بخش دوم پیرامون محاکمه سقراط تنظیم شده است. سقراط که شاید بزرگترین و محبوب‌ترین چهرهٔ فلسفی تاریخ به حساب آید، به جهت اندیشه‌های والای خود قربانی جهل و تعصب قوم خود گردید. حکایت سقراط و محاکمهٔ مظلومانه او پیام دردمندانه یک حکیم را در گوش تاریخ طنین انداز می‌کند و بدین سبب هر متفکری در مواجهه با سقراط با او انس می‌گیرد و گویی در درون خود با او زندگی می‌کند و به‌همین جهت ما نیز داستان سقراط را که در حقیقت آغاز تفکر فلسفی است در آغاز بخش دوم قرار داده‌ایم. سقراط در تمام زندگی خود، درس «خودآگاهی» می‌دهد و دیگران را از غفلت و نادانی برحذر می‌دارد و در واقع این رسالت هر تفکر فلسفی است. درس سقراط بر اساس گزارش افلاطون از محاکمهٔ وی که در آثار افلاطون «آپولوجی»^۱ یا «دفاعیه» نامیده شده تنظیم شده است. پس از سقراط نوبت به افلاطون می‌رسد که شاگرد بزرگ سقراط است. بحثهایی که از افلاطون برگزیده شده به خواننده مجال می‌دهد تا با سیر تفکر این فیلسوف آشنا شود. روش افلاطون در بحثهای فلسفی به پیروی از استاد خود روش گفتگو و جدل عقلی است. وی از راه گفتگو به تحقیق فلسفی دربارهٔ حقیقت مفاهیمی می‌پردازد که دیگران چون تصور می‌کنند از آن مفاهیم آگاهی دارند، به آسانی از کنار آنها می‌گذرند.

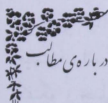
در اینجا یادآوری این نکته مفید است، که افلاطون در همهٔ گفتگوهای خود، عقاید خود را از زبان استاد فرزانه‌اش یعنی سقراط بیان می‌کند و همواره قهرمان

ماجراهای فلسفی او سقراط است.

مورخان فلسفه معتقدند که افلاطون به جهت احترامی که برای استاد خود قائل بوده از اینکه خود را بعد از وی صاحب نظر قلمداد کند خودداری کرده و سعی داشته است تا او را به عنوان دانای حقیقی معرفی کند.

بعد از افلاطون نوبت به شاگرد برجسته او یعنی ارسطو می‌رسد، از ارسطو نیز یک بحث انتخاب شده تا زمینه آشنایی با تفکر فلسفی او فراهم شود. درس ارسطو، خاتمه این بخش از کتاب خواهد بود.

گفتنی است که در این کتاب، مقصود، دفاع از آراء فلاسفه‌ای که نام بردیم نیست بلکه هدف اصلی، آشنایی دانش‌آموزان با مباحث فلسفی است و بدین جهت مسائلی انتخاب شده تا خوانندگان در جریان گوشه‌ای از تفکر فلاسفه یاد شده قرار گیرند و متوجه شوند که چگونه می‌توان از قوه عقل برای بررسی و نقد آراء فلسفی بهره جست. طبیعی است همانگونه که یک مسئله علمی در طول تاریخ توسط دانشمندان مختلف مورد بحث قرار می‌گیرد تا کم‌کم بهترین راه حل آن پیدا شود فلاسفه نیز یکی پس از دیگری در اصلاح نظر گذشتگان خود کوشیده‌اند. فیلسوفان بعد از ارسطو هم به نقد تفکر او پرداخته و راه را برای آیندگان باز کرده‌اند.



معلمان محترم، صاحب نظران، دانش‌آموزان عزیز و اولیای آنان می‌توانند نظر اصلاحی خود را در باره‌ی مطالب

این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران - صندوق پستی ۱۵۸۵۵۳۶۳ - گروه‌های موبوط و پیام‌نگار (Email)

talif@talif.sch.ir ارسال نمایند.

دختر نامه‌ریزی و تایپ کتاب: بی‌بی‌سی



بخش اول

معنا و قلمرو فلسفه

فلسفه چیست (۱)

کلمه فلسفه

لفظ فلسفه ریشه یونانی دارد. این لفظ معرب کلمه «فیلسوفیا»^۱ است. فیلسوفیا مرکب است از دو کلمه: «فیلو» به معنی دوستداری و «سوفیا» به معنی دانایی؛ پس کلمه فیلسوفیا به معنی دوستداری دانایی است. فیثاغورث اندیشمند و ریاضیدان بزرگ یونان اولین کسی بود که خود را «فیلسوفوس»^۲ یعنی دوستدار دانایی خواند. افلاطون هم، سقراط را «فیلسوفوس»، معرفی می‌کند. پیش از سقراط گروهی پدید آمدند که خود را «سوفیست» یعنی دانشمند می‌نامیدند. این گروه ادراک انسان را مقیاس حقیقت و واقعیت می‌گرفتند. ایشان می‌گفتند هر کس هر چه خودش بفهمد همان حقیقت و واقعیت است و برای حقیقت و واقعیت، ارزش و اعتباری جدا از ادراک آدمی قائل نبودند. سوفیستها در استدلالهای خود مغالطه می‌کردند، یعنی استدلالهایی به کار می‌بردند که ظاهراً درست به نظر می‌رسید اما در واقع غلط بود.^۳

بتدریج کلمه سوفیست مفهوم اصلی خود را از دست داد و مفهوم مغالطه کار به خود گرفت. کلمه «سفسطه» در زبان عربی از لفظ «سوفیست» گرفته شده است و اکنون معنای رایج آن مغالطه کاری^۴ است.

سقراط به علت تواضع و فروتنی و یا شاید برای هم‌ردیف نشدن با سوفیستها، مایل نبود او را «سوفیست» یا دانشمند بخوانند و از این رو خود را فیلسوفوس (فیلسوف) یعنی دوستدار دانش نامید. رفته رفته کلمه فیلسوفوس (فیلسوف)، به مفهوم دانشمند ارتقاء پیدا کرد و کلمه فلسفه نیز مرادف با دانش شد.

۱ - Philosophia

۲ - Philosophos

۳ - درباره سوفیستها در درسهای آینده بیشتر خواهیم آموخت.

۴ - به مغالطه کار «سفسطایی» گفته می‌شود.

اصطلاح فلسفه در بین مردم

معمولاً مردم زمانی که با امری روبه‌رو می‌شوند که برخلاف انتظار و عادت آنهاست و یا از عواملی که سبب پیدایش آن امور شده است اطلاع درستی ندارند، پیش خود می‌گویند: راستی فلسفه این امر چیست؟

به عنوان مثال وقتی که یک نوجوان به سن بلوغ می‌رسد و نماز و روزه به او واجب می‌شود، معمولاً از والدین یا معلم خود سؤال می‌کند که فلسفه نماز و روزه چیست؟ شاید افرادی را دیده باشید که وقتی در زندگی با مشکلی روبه‌رو می‌شوند و یا در رسیدن به آرزوهای خود ناکام می‌مانند، با ناامیدی اظهار می‌کنند: ما که نفهمیدیم فلسفه زندگی چیست؟ با اندکی تأمل می‌توان دریافت مقصود از «فلسفه» در نمونه‌های یاد شده «چرایی» حادثه‌ها و توضیح و تبیین آنهاست و به عبارت دیگر کلمه «فلسفه» در این مثالها و نظایر آن، به معنی «تبیین عقلانی» یک واقعه یا پدیده است.

هر چند بین «فلسفه» به معنای رایج آن در نزد عموم مردم با «فلسفه» به عنوان یک دانش تفاوت زیادی وجود دارد، ولی می‌توان از همین معنای عمومی، یعنی «تبیین عقلانی» بایی برای آشنایی با دانش فلسفه باز کرد.

انسان پیوسته می‌کوشد تا با بهره‌جویی از عقل خود به راز و رمز امور دست یابد و گره‌های ناگشوده را از رشته حوادث و پدیده‌های طبیعی، اجتماعی، تاریخی و... بگشاید و از عمق حقایق آنها سردرآورد و «فلسفه» شکل خاصی از این تکاپوی پایان‌ناپذیر عقلانی است.

گویی آدمی در مقابل حوادث جهان دچار حیرت می‌شود و برای زدودن حیرت و فهم حقایق امور است که به سوی فلسفه می‌رود. ارسطو می‌گوید: «اعجاب و حیرت است که نخستین اندیشمندان و همچنین مردم امروز را به بحثهای فلسفی کشانیده است.» ما از همین معنای رفع حیرت یا تبیین عقلانی استفاده می‌کنیم تا فلسفه و نقش آن را در زندگی انسان بشناسیم.

قوانین علمی

در سالهای گذشته کمابیش در درسهای شیمی و فیزیک و زیست‌شناسی با مسائل علوم تجربی آشنا شده و برخی از قوانین این علوم را آموخته‌اید و تاحدی به اهمیت این

علوم در زندگی بشر پی برده‌اید و می‌دانید که پیدایش صنعت و تکنولوژی در اثر پیشرفت این علوم بوده است. طبعاً دانشمندان علوم تجربی به جهت اکتشافات و اختراعات خود و آگاهی از رازهای طبیعت ارج و منزلت فراوانی در نزد عموم مردم دارند، اما اگر به قلمرو علوم تجربی نظر کنیم و قوانینی را که دانشمندان به اثبات آنها پرداخته‌اند بررسی کنیم با پرسشهای جدیدی روبرو می‌شویم که پاسخ آنها را از خود آن علوم نمی‌توان انتظار داشت.

مثلاً شما در علم شیمی آموخته‌اید که: محلول تورنسل همواره در مجاورت بازها به رنگ آبی و در مجاورت اسیدها به رنگ قرمز درمی‌آید. همچنین می‌دانید که: فلز رادیم در طبیعت به مرور تجزیه شده و اشعه رادیواکتیو (شامل اشعه آلفا، اشعه بتا، اشعه گاما) از خود منتشر می‌کند و سرانجام به اتم پایدار سرب تبدیل می‌شود. و یا در علم فیزیک خوانده‌اید که: نیرویی که دوبار الکتریکی نقطه‌ای برهم وارد می‌کنند، با مقدار بار الکتریکی آنها و نیز با عکس مجذور فاصله بین آنها متناسب است. پدیده دوپلر از این قانون حکایت می‌کند که: اگر چشمه صوت در حال نزدیک شدن باشد، طول موج صوت کوتاهتر می‌شود و اگر چشمه صوت در حال دور شدن باشد، طول موج صوت بلندتر می‌گردد.

انکون اگر این قوانین را بررسی کنیم، ملاحظه خواهیم کرد که در همه آنها اصول مشترکی وجود دارد که در نزد دانشمندان پذیرفته شده است و این اصول در این قوانین و قوانین دیگر علوم تجربی به یک اندازه مورد قبول است.

کاربرد مفاهیمی مثل فلز، رادیم، اشعه رادیواکتیو، بار الکتریکی، چشمه صوت و طول موج نشان می‌دهد که یک فیزیکدان یا شیمیدان معتقد است عناصر فوق ساخته و پرداخته خیالات ذهنی او نیست بلکه آنها را در طبیعت اموری واقعی می‌داند و بعلاوه آدمی را قادر به شناخت طبیعت و موجودات و قوانین آن می‌داند.

روشی که به کمک آن در علوم به این قوانین دست یافته‌اند، روش تجربی است و به همین جهت این علوم، علوم تجربی نام دارد. علم تجربی را مجموعه منظمی از نتایج تلاشهای تجربی انسان برای درک بهتر پدیده‌های طبیعت می‌دانند؛ بنابراین، معلوم می‌شود که دانشمندان قبول دارند که به حواس انسان می‌توان اعتماد کرد و تجربه و آزمایش روشی مطمئن برای کشف اسرار طبیعت است.

همچنین فیزیکدانان و شیمیدانان، در پی آن هستند که به «قوانین» طبیعت دست پیدا کنند. یکی از نشانه‌های قانون طبیعت آن است که از پدیده‌ای خبر می‌دهد که تکرار می‌شود. پدیدهٔ دوپلر، تجزیه رادیم، تغییر رنگ تورنسل در مجاورت باز و اسید و... اموری هستند که بارها و بارها تکرار شده‌اند و باز هم خواهند شد. پس مفهوم قانون به ما می‌فهماند که انتظار داریم طبیعت همواره به صورت یکنواخت و مشابه عمل کند؛ یعنی در شرایط مشابه نتایج مشابه بدست آید. اصل یکنواخت عمل کردن طبیعت، یکی از فرضهای اولیه و مقدماتی است که دانشمندان در همهٔ علوم تجربی آن را پذیرفته‌اند.

بار دیگر به قوانین یاد شده توجه کنید. یک قانون می‌گوید که علت قرمز شدن رنگ تورنسل، مجاورت با اسید است. قانون دیگر به ما می‌آموزد که دور شدن یا نزدیک شدن چشمهٔ صوت به شنونده، علت تغییر طول موج صوت است. آن یکی می‌گوید اتم پایدار سرب معلول تجزیهٔ اتم ناپایدار رادیم است. و سرانجام قانون دیگر حکایت می‌کند که نیرویی که دو بار الکتریکی بر یکدیگر وارد می‌کنند تابع فاصلهٔ بین آنهاست. ملاحظه می‌کنید که هر یک از این قوانین بیان «علیت» چیزی نسبت به چیز دیگر است؛ به عبارت دیگر هر قانونی، بیان یک رابطهٔ علیت است. در همهٔ علوم برای بیان قوانین از مفاهیم علت و معلول استفاده می‌شود و در پر تو قاعدهٔ مهم علیت است که تمام تحقیقات علمی معنا پیدا می‌کند. علیت به ما می‌گوید امکان ندارد حادثه‌ای در این جهان بی‌علت اتفاق افتد و یا موجودی خود به خود و بدون دخالت یک عامل دیگر به وجود آید. برای دست یافتن به علل پدیده‌هاست که دانشمندان خود را به رنج و زحمت طاقت‌فرسا می‌اندازند. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که اصل علیت نزد همهٔ دانشمندان اصلی است پذیرفته شده که همه قوانین علمی بر پایهٔ آن بنا شده است.

مبانی فلسفی علوم طبیعی

اکنون می‌توانیم بگوییم که قلمرو پهناور علوم به کشتی غول پیکری شبیه است که لنگرهای نیرومندی آن را از تلاطم و از غرق شدن حفظ کرده است، یا به خیمه و خرگاهی می‌ماند که بستونهای تناوری آن را از فرو ریختن محافظت می‌نماید. اصلهایی همچون واقعیت داشتن جهان، قابل شناخت بودن طبیعت، درستی روش تجربه و

آزمایش، یکسان عمل کردن طبیعت، تبعیت همه موجودات از اصل علیت، همان
لنگرها و ستونهای محکم محافظ علوم اند.

اکنون باید پرسید این اصول خود به کدام دانش تعلق دارند؟ آیا هیچ علم تجربی
سراغ دارید که در بارهٔ اموری مانند «قابل شناخت بودن جهان»، و «قابل اعتماد بودن
آزمایش»، و «قانون علیت» و... بحث کند؟ حتماً پاسخ شما منفی است. آری! علوم
تجربی به این اصول متکی است در حالی که این اصول در هیچ علم تجربی قابل تحقیق
نیست.

حال اگر کسی بپرسد: «چرا طبیعت قابل شناخت است؟» و یا «چرا با اینکه
حواس خطا می کنند باز می توان به آنها اعتماد کرد؟» و «چرا هر پدیده محتاج علت
است؟»؛ بناچار باید قدم در قلمرو دانش جدیدی نهاد تا برای این پرسشها پاسخی پیدا
شود. این قلمرو، همان قلمرو فلسفه است و این فلسفه است که می تواند عهده دار تحقیق
در مبانی و اصول و تکیه گاههای علوم باشد و برای آن شالوده های مطمئنی ایجاد کند.
اکنون به معنای عرفی فلسفه یعنی همان رایج نزد عموم مردم باز می گردیم. گفتیم که مردم
وقتی لفظ «فلسفه» را دربارهٔ امور مختلف، به کار می برند در پی یافتن یک نوع «تبیین
عقلانی» هستند. گویی شخص با دقت در فلسفه یک پدیده می خواهد جایگاه آن را
درست بشناسد و گرد ابهام را از چهرهٔ آن پدیده بزدايد. حال می گوئیم فلسفه آنگاه که
دربارهٔ مبانی و اصول غیرتجربی علوم بحث و تحقیق می کند، در واقع در پی دست یافتن به
یک تبیین عقلانی از علوم تجربی است و می خواهد به این سؤال پاسخ دهد که چرا
به علوم تجربی می توان اعتماد کرد؟ چرا می توان نتایج آن را قبول کرد و از آن نتایج در
زندگی سود برد؟ به عبارت دیگر می خواهد به این پرسش بپردازد که فلسفه علوم تجربی
چیست؟ بنابراین «تبیین عقلانی» همان معنای مشترکی است که بین کاربرد فلسفه در
گفتگوهای روزمره و کاربرد آن به شکل یک دانش خاص وجود دارد. در واقع هر گاه ما
یک موضوع جدی را مقابل دیدگان عقل قرار دادیم و با روش عقلی و منطقی سعی در
شناخت ابعاد آن نمودیم، کاری «فلسفی» کرده ایم.

بنابراین فلسفه علوم طبیعی نیز، دانشهای تجربی را در مقابل خود قرار می دهد و
در آنها به تعمق می پردازد تا مبادی و نقاط اتکاء آن علوم و همچنین روشهایی را که آنها
به کار می گیرند بررسی و تبیین عقلانی کند.

فلسفه چیست (۲)

فلسفه و علوم انسانی

در درس گذشته تا اندازه‌ای با رابطه میان علوم طبیعی و فلسفه آشنا شدیم. اکنون هنگام آن است تا قدری درباره رابطه علوم انسانی با فلسفه سخن بگوییم. در رشته‌های مختلف علوم انسانی، مانند روانشناسی و جامعه‌شناسی و اقتصاد و حقوق نظریات دانشمندان، بسته به اینکه چه تصویری از «انسان» داشته باشند، فرق می‌کند. این دانشمندان درباره ماهیت و حقیقت «انسان»، عقایدی دارند که اثبات آن عقاید از راه‌های علمی و تجربی ممکن نیست و همان عقاید اساس و شالوده نظریات آنها در رشته‌های علوم انسانی است. در این درس سعی خواهیم کرد رابطه فلسفه و بعضی از رشته‌های علوم انسانی را توضیح دهیم.

۱ - فلسفه و روانشناسی

روانشناسی علمی است که در آن حالات روانی و رفتار آدمی تحقیق و بررسی می‌شود. این علم از قرن هجدهم میلادی با استفاده از روشهای تجربی و استفاده از اندازه‌گیری، رشد و گسترش زیادی پیدا کرد. اگر فیلسوفی معتقد باشد که انسان علاوه بر جسم مادی، صاحب یک روح غیر مادی نیز هست، پیداست که روانشناسی متناسب با مکتب او با روانشناسی متناسب با مکتب فیلسوف دیگری که معتقد است انسان چیزی غیر از همین جسم مادی نیست، فرق می‌کند. علاوه بر این، پیوند دیگری نیز میان فلسفه و روانشناسی وجود دارد و آن بحث «شناخت» است. بحث شناخت یا بحث معرفت، یکی از بحثهای مهم فلسفه است که در آن سخن از حقیقت ذهن آدمی و قواعد آن در شناخت عالم خارج سخن به میان آید. از آنجا که «شناخت» یکی از افعال روانی انسان است، همین بحث در روانشناسی نیز مطرح است.

۲ - فلسفه و جامعه‌شناسی

می‌دانیم که: «جامعه عبارت است از تجمع گسترده‌ای از مردم با عقاید و سنتها و روشهای زندگی و منافع اقتصادی و سیاسی مشترک، که برای رسیدن به هدفهای مشترک خود، آگاهانه با یکدیگر تعاون عمومی دارند». اکنون از میان مسائل متعددی که جامعه‌شناسی و فلسفه را به هم مربوط می‌سازد به دو مسئله اشاره می‌کنیم.

الف: اصالت فرد و اصالت جامعه

می‌دانیم که بعضی از جامعه‌شناسان در نظریات خود اهمیت و اصالت را به «فرد» می‌دهند و بعضی به «جامعه». اگر در تفاوت این دو بینش اندکی تأمل کنیم متوجه خواهیم شد که پیروان مکتب «اصالت فرد» در جامعه‌شناسی، در حقیقت «جامعه» را چیزی غیر از مجموع افراد نمی‌دانند و برای «جامعه»، جدای از افراد، حیثیت و وجود مستقلی قائل نیستند. این مطلب که آیا «جامعه» برای خود وجودی مستقل و متفاوت از افراد جامعه دارد یا ندارد، یک بحث فلسفی است.

ب: انسان و پایگاه طبقاتی او

یکی دیگر از مباحث جامعه‌شناسی که ریشه در بینش فلسفی جامعه‌شناسان دارد، این مطلب است که آیا انسان، موجودی است کاملاً تابع پایگاه طبقاتی خود و یا اینکه انسان می‌تواند خود را از تأثیر مطلق و بی‌قید و شرط پایگاه طبقاتی خود آزاد سازد؟ در مکتب فلسفی مارکسیسم، این اعتقاد وجود دارد که هر فرد، بسته به اینکه به کدام یک از طبقات اقتصادی جامعه تعلق داشته و در کدام دوره از تاریخ زندگی کند، دارای عقاید و فرهنگ و ارزشها و آرمانهای خاصی است. در این مکتب، انسان مانند یک قطعه موم فرض شده است که خودش نمی‌تواند به خودش شکلی بدهد و در دست شرایط اقتصادی و اجتماعی زمانه خود، شکل می‌گیرد. در مقابل این طرز تفکر درباره انسان، فیلسوفان دیگری هستند که معتقدند انسان با روح غیر مادی و فطرت الهی خود، صاحب اراده‌ای آزاد است که می‌تواند خود را از قید و بند پایگاه طبقاتی خود رها سازد و با ارزیابی اندیشه‌ها و ارزشها و آرمانها در ترازوی عقل و منطق، برای خود «فرهنگ» خاصی را انتخاب کند. نکته مهم این است که آزاد بودن انسان یا مجبور بودن و تابع بودن او نسبت به شرایط پایگاه طبقاتی او، یک بحث فلسفی است.

۳ - فلسفه و علم سیاست

یکی از مسائل مهم در علم سیاست این است که حکومت بر مردم حق چه کسانی است و مردم باید از چه کسی یا چه کسانی اطاعت کنند؟ مارکسیسم حکومت را حق طبقه «پرولتاریا» یعنی طبقه کارگر می‌داند و معتقد است تنها آنچه پرولتاریا بگوید مشروعیت سیاسی دارد. بسیاری از جامعه‌شناسان غربی، اقتدار و مشروعیت سیاسی را، متعلق به «اکثریت» مردم یک جامعه می‌دانند و معتقدند که اقلیت باید تابع رأی اکثریت باشد. در اسلام، حکومت و اقتدار تنها از آن خداوند است و کسی مشروعیت سیاسی و «ولایت» پیدا می‌کند که حکم خدا را بیان کند. از سخن کسی که برخلاف حکم خدا فرمان دهد نباید اطاعت کرد. در حکومت دیکتاتوری یا استبدادی، اقتدار سیاسی از آن فرد دیکتاتور است و هر چه خود او بگوید یا بخواهد باید اجرا شود. تصدیق می‌کنید که این مسئله، نکته کم‌اهمیتی نیست که بتوان از آن به سادگی گذشت و با آن را نادیده انگاشت. پاسخ به این سؤال وقتی ممکن می‌شود که ما بتوانیم به حوزه دیگری از معرفت که همانا «فلسفه علم سیاست» است وارد شویم و با دست یافتن به مبانی و اصولی درباره ماهیت و حقیقت انسان و جامعه، کلیدی برای تبیین عقلانی این مسئله پیدا کنیم.

۴ - فلسفه و علم اخلاق

در اخلاق، همه جا صحبت از خوبی و بدی و باید و نباید است. راستی و درستی و وفای به عهد و ادب و عفت و فروتنی خوب است و باید راستگو و درستکار و وفادار و مؤدب و عقیف و فروتن بود و از دروغ و خیانت و عهد شکنی و بی‌ادبی و ناپاکی و تکبر دوری جست. اما اگر کسی از خود یا از دیگران بیرسد چرا راستی و درستی خوب است و دروغ و خیانت بد و چرا آدمی باید راستگو و درستکار باشد، آیا آدمی باید همیشه و همه جا، به صورت مطلق راستگو و درست کردار باشد یا اینکه این ارزشهای اخلاقی، نسبی است؟ اگر نسبی است، تابع چه چیز دیگری است، نفع فرد، نفع جامعه...؟ پاسخ این سؤالها را در کجا باید جستجو کرد؟ بیداست که جواب اینها، در خود علم اخلاق یافت نمی‌شود و باید به سراغ «فلسفه علم اخلاق» رفت. در آنجاست که فیلسوفان بحث و استدلال می‌کنند تا معلوم شود اصولاً چه چیز خوب و چه چیز بد است. در فلسفه اخلاق هم، مثل فلسفه علم سیاست، سعی می‌شود یک مبنا و شالوده‌ای عقلانی پیدا شود

تا براساس آن بتوان احکام و قواعد علم اخلاق را «تبیین عقلانی» کرد.

۵ - فلسفه و هنر

راستی «زیبائی» چیست و چه چیز را باید «زیبا» و چه چیز را باید «زشت» دانست. چرا یک گل در طبیعت زیباست و یا یک آهنگ گوشنواز و دلنشین است؟ هنر، سرو-کارداشتن با زیبایی است، اما بشر حق دارد از حقیقت و ماهیت «زیبائی» سؤال کند. مسئله مهم دیگر این است که فرق یک هنرمند با دیگران در چیست؟ هنرمند چه کاری می‌کند که دیگران نمی‌توانند بکنند، او از کدام لایهٔ نهانی هستی پرده برمی‌دارد که عالم را به چشم ما زیباتر جلوه‌گر می‌کند. آیا همهٔ مردم در نگاه به اشیاء و امور، زیبایی آنها را درک می‌کنند؟ چرا بعضی زبان زیبایی و هنری اشیاء را می‌فهمند (مثل شاعران) و بعضی دیگر آن زبان را نمی‌فهمند؟ اینها همه سؤالاتی است که محتاج به «تبیین عقلانی» است و جای طرح آنها در فلسفهٔ هنر است.

۶ - فلسفه و علم حقوق

یکی از مسائل اساسی علم حقوق این است که «جرم» چیست و چه کسی باید برای مجازات مجرمان «قانون» وضع کند؟ سؤال مهم دیگر این است که چرا باید اشخاص مجرم «مجازات» و «تنبيه» شوند؟ پیداست اگر فیلسوفی انسان را صاحب روح و فطرت و ارادهٔ آزاد بداند، خود «انسان» را در مواقعی مجرم و مقصر خواهد دانست و برعکس اگر فیلسوف دیگری، انسان را مجبور و تابع شرایط اقتصادی و اجتماعی بداند، نظرش دربارهٔ جرم و مجرم و مجازات فرق خواهد داشت. «تبیین عقلانی» این مسائل ما را به فلسفه و علم حقوق می‌کشاند.

فلسفه چیست (۳)

فلسفهٔ اولیٰ یا مابعدالطبیعه

در دو درس گذشته سعی کردیم با نگرش و بینش فلسفی آشنا شویم. گفتیم فلسفه عبارت است از کوشش برای فهم علت حقیقی رویدادها و درک مبانی و اصولی که علوم تجربی و علوم انسانی بر آنها استوار شده است. نگاه فلسفی، نگاهی ریشه‌یاب است و فیلسوف همواره می‌کوشد تا از ظاهر پدیده‌ها فراتر رود و آنچه را که در بُن و باطن پدیدارهاست بشناسد.

اکنون در این درس می‌خواهیم با معنای مهمترین بخش فلسفه، یعنی با معنای «فلسفهٔ اولیٰ» یا «مابعدالطبیعه» آشنا شویم. در این جهان، که ما در آن زندگی می‌کنیم چیزهای بسیاری وجود دارد، سنگها و فلزات و گیاهان و حیوانات و انسانها، که ما با آنها سر و کار داریم و در علوم مختلف آنها را مورد مطالعه و تحقیق قرار می‌دهیم. در ریاضیات، هر چیز را از آن جهت که «کمیت» و «مقدار» دارد مطالعه می‌کنیم. در فیزیک هر چیز را از لحاظ خواص ماده، مثل گرمی و سردی و حرکت و سکون مطالعه می‌کنیم. در زیست‌شناسی، چیزهای زنده را از آن حیث که زنده‌اند بررسی می‌کنیم. هر وقت ما یک جنبه از خصوصیت‌های اشیاء را مورد نظر قرار دهیم، مثلاً کمیت اشیاء یا کیفیت وضع مادی آنها، یا حیات و زنده بودن آنها را بخواهیم مطالعه کنیم، در این حال سر و کار ما با یکی از علوم است. اما اشیاء، یعنی همان سنگها و فلزات و گیاهان و حیوانات و انسانها و خیلی چیزهای دیگر، با آنکه با هم در خصوصیات گوناگون فرق دارند، در یک چیز شریکند و آن این است که همه «وجود دارند» و همه «هستند».

هستی‌شناسی

سؤال مهمی که از دیرباز ذهن بسیاری از متفکران را به خود مشغول ساخته این است که آیا اشیاء فقط و فقط از آن جهت که هستند و «هستی» دارند، احکام و قواعدی

دارند؟ آیا دانشی وجود دارد که بخواهد «هستی» را بشناسد؟ علوم مختلف هر کدام موجودات را از لحاظ صفت و خصوصیت معینی می‌شناسند، اما آیا «بودن» و «هستی داشتن» و «وجود داشتن»، خود، احکام و قواعدی ندارد؟ فلسفه اولی یا «مابعدالطبیعه» آن بخش از فلسفه است که در جستجوی این احکام و قواعد است.

مابعدالطبیعه، در حقیقت، علم به احوال موجودات است از جهت وجود داشتن آنها، صرفاً از آن جهت که وجود دارند، نه از آن جهت که مثلاً وجودی کمیت‌دار هستند، که در این صورت، دیگر بحث از وجود از آن جهت که وجود است نیست، بلکه «کمیت» و «مقدار» مورد توجه است و پای ریاضیات در پیش می‌آید.

ما معمولاً به اشیاء از آن جهت توجه می‌کنیم که چه چیزی هستند، مثلاً به سنگ بودن سنگ و فلز بودن فلز و گیاه بودن گیاه توجه می‌کنیم و در نتیجه به سراغ علوم مختلف می‌رویم، اما اگر زمانی به «بودن» اشیاء و اصل «هستی» آنها، با قطع نظر از چه چیز بودن و اختلاف آنها توجه کردیم و اگر زمانی خود «هستی» و «هست بودن اشیاء» ذهن ما را به خود جلب کرد، در آن هنگام ما قدم در عرصه مابعدالطبیعه نهاده‌ایم.

مسائل فلسفه اولی

آیا می‌توان برای موجود، صرفاً از آن حیث که موجود است احکام و قواعدی پیدا کرد؟ فیلسوفان می‌کوشند به این سؤال پاسخ دهند. مثلاً آنها با مشاهده تغییرات گوناگون در موجودات، از خود می‌پرسند آیا اصل هستی موجودات هم متغیر است؟ مادر علوم مختلف با تغییرات گوناگونی سر و کار داریم. جسم سردی که گرم می‌شود، شیء متحرکی که به حالت سکون می‌رسد، سبزی که سبز است و به سرخی می‌رسد و به اصطلاح «رسیده» می‌شود، اینها همه حکایت از تغییراتی می‌کند که در علوم مورد توجه و تحقیق قرار می‌گیرد، سردی و گرمی در مبحث «حرارت» در علم فیزیک مطالعه می‌شود و حرکت و سکون در مبحث «مکانیک» و سبزی و سرخی سبب در علم «بیوشیمی» که ترکیبی از زیست‌شناسی و شیمی است مطالعه می‌شود، اما جای تحقیق و بررسی این سؤال که آیا هستی ثابت است یا متغیر، کجاست؟ درباره «هستی» سؤالهای دیگری هم می‌توان مطرح کرد. مثلاً می‌توان به تفاوت «هستی» و «جیستی» یا «وجود» و «ماهیت» در اشیاء توجه کرد. وقتی می‌گوییم سنگ وجود دارد، درخت وجود دارد، انسان وجود دارد

از چیزهای مختلفی مانند سنگ و درخت و انسان صحبت می‌کنیم که همه وجود دارند. سنگ بودن و درخت بودن و انسان بودن «جستی» یا «ماهیت» اشیاست. بحث وجود و ماهیت از مباحث مهم مابعدالطبیعه است.

یک بحث دیگر، بحث «علت و معلول» است. ما در طبیعت میان خیلی چیزها رابطه علت و معلول می‌بینیم. وقتی آتش آب را گرم می‌کند و یا خود ما تصمیم می‌گیریم و دست خود را به حرکت در می‌آوریم، در این موارد آتش علت گرمای آب است و خود ما علت حرکت دست ما، آیا این رابطه «علیت» به اصل هستی باز می‌گردد یا مربوط به یکی از خصوصیات هستی است و در نتیجه جای آن در یکی از علوم دیگر است. تحقیق در رابطه علت و معلول در اصل وجود، یکی از بحثهای فلسفه اولی است.

بحث «وحدت و کثرت» نیز یکی دیگر از بحثهای مابعدالطبیعه است. مادر میان موجودات عالم هم کثرت می‌بینیم و هم وحدت، اگر کثرت در کار نبود، اصولاً نمی‌توانستیم اشیاء را از یکدیگر تمیز دهیم و اگر وحدت در کار نبود هرگز نمی‌توانستیم میان اشیاء همانندی و مشابهت تشخیص دهیم و آنها را برحسب همانندیهایشان دسته‌بندی کنیم و بر هر دسته نام واحدی بدهیم.

مهمترین مصداق

در اینجا ممکن است این سؤال پیش آید که چه رابطه‌ای میان فلسفه اولی و فلسفه به آن معنا که در دروسهای اول و دوم گفتیم، وجود دارد؟ پاسخ این است که در دو درس قبل دانستیم که فلسفه، کوششی است برای شناختن ریشه و پایه و علت اصلی و حقیقی و باطنی هر پدیده‌ای تا بتوانیم آن پدیده را به نحو عقلانی تبیین کنیم. حال گوییم مگر نه این است که همه موجودات در دامن هستی قرار دارند و همه هستند و هر چه دارند از «وجود» دارند، پس هستی و وجود، حقیقی‌ترین و اصلی‌ترین مسنائی است که همه خصوصیات اشیاء و پدیده‌ها به آن باز می‌گردد و هستی‌شناسی یا مابعدالطبیعه، که همانا شناخت احکام مطلق وجود است، در واقع بارزترین و مهم‌ترین مصداق فلسفه، به همان معنایی است که در دروسهای قبل مطرح کردیم و به عبارت دیگر فلسفه اولی سراسر هستی را عرصه مطالعه خود قرار می‌دهد تا به تبیین عقلانی احکام آن بپردازد.

آغاز فلسفه

آغاز اندیشه بشر را نمی‌توان مربوط به زمان و مکان خاصی دانست؛ هر گاه و در هر کجا انسانی می‌زیسته است، فکر و اندیشه نیز با او همراه بوده و همچون چراغی راه او را روشن می‌ساخته است.

از چگونگی اندیشه‌های نانوشته بشر اطلاعات دقیقی در دست نیست؛ اما بسیاری از تاریخ‌نگاران فلسفه معتقدند که تأملات بشر پیرامون هستی و آغاز و انجام جهان در ابتدا با باورهای دینی همراه بوده و به زبان رمزی بیان شده است، لذا گفته می‌شود که سرچشمه اندیشه‌های رازگونه بشر را که صیغه مابعدالطبیعی دارد باید در میان پندارهای دینی مردم مشرق‌زمین جستجو کرد.

اما نخستین مجموعه‌ها یا قطعه‌هایی که به زبان فلسفی نگاشته شده و یا جنبه فلسفی در آنها غلبه داشته است از یونان باستان به یادگار مانده است و به همین جهت از سرزمین یونان به عنوان مهد تفکر فلسفی یاد می‌کنند یعنی جایی که فلسفه در آنجا رسمیت یافت و زبان رمز و افسانه در تفسیر جهان جای خود را به زبان تعقل داد، مدارس فلسفی بنیان‌گذاری شد و تعلیم و تعلم فلسفه عمومیت یافت. و این البته بخشی از تمدن بزرگی بود که در یونان پدید آمد.

برتراند راسل در کتاب تاریخ فلسفه غرب، درباره ظهور تمدن یونانی می‌نویسد: «در سراسر تاریخ چیزی شگفت‌انگیزتر و در عین حال دشوارتر از کیفیت ظهور ناگهانی تمدن در یونان نیست. بیشتر عوامل سازنده تمدن از هزاران سال پیش از تمدن یونان، در مصر و بین‌النهرین پدیدار گشته و از آنجا به سرزمین‌های دیگر اشاعه یافته بود، در حالی که یونان به تنهایی عوامل پیشرفت همه جنبه‌های ذهنی زندگانی بشر از قبیل هنر، ادبیات، موسیقی، ریاضیات و نجوم را فراهم نمود.»

باری، زادگاه فلسفه یونانی بخشی بود از سرزمین یونان باستان واقع در غرب آسیای صغیر (کشور ترکیه کنونی) که «ایونیا» نامیده می شد. در این مرز و بوم بود که در حدود شش قرن پیش از میلاد مباحث فلسفی پایه گذاری شد.

آنچه بیش از هر چیز اندیشمندان نخستین را به خود مشغول می داشت، دگرگونی های بود که پیوسته در جهان طبیعت رخ می داد. رشد و پژمردگی، بهار و خزان، کودکی و کهولت، سرما و گرما، روز و شب و از همه مهم تر، زندگی و مرگ، اموری بود که تأمل آنها را برمی انگیخت. آنها می کوشیدند تا به دیدگاهی دست یابند تا بدرستی بتواند این دگرگونیها را تبیین عقلانی کند. دانایانی همچون طالس^۱، آناکسیمندر^۲، فیثاغورث^۳، هراکلیتوس^۴، پارمنیدس^۵، امپدکلس^۶، دموکریتوس^۷ و برخی دیگر، هرکدام دستگاههای فلسفی متفاوتی طراحی نمودند و به نحوه خاصی به تفسیر جهان پرداختند که ما برای رعایت اختصار از گزارش فلسفه های آنها صرف نظر می کنیم.^۸

باری، آراء و نظرات گوناگون و غالباً متضادی که جهان شناسان باستان عرضه داشتند، سبب شد تا نوعی تشویش و نگرانی بر مردم آن روزگار عارض شود و بذریعۀ اعتمادی نسبت به دانش و اندیشه در ذهن ایشان پراکنده گردد.

سوفسطائیان

ثمره این آشفتگی فکری این بود که گروهی پیدا شدند که منادی بی اعتباری علم و

۱- Ionia

۲- Thales (قبل از میلاد ۶۰۰)

۳- Anaximander (۶۱۰ - ۵۴۶)

۴- Pythagoras (قبل از میلاد ۵۸۰)

۵- Herakleitos (= هرقلیتوس ۵۲۲ - ۴۸۶)

۶- Parmenides (قبل از میلاد ۴۴۰ - ۵۱۵)

۷- Empedocles (= انپازکلس = قبل از میلاد ۴۴۰)

۸- Demokritos (= دیمقراتیس = قبل از میلاد ۴۶۰)

۹- دانش آموزان چنانچه علاقمند باشند می توانند با راهنمایی دبیر خود به کتابهای متعدد فارسی برای مطالعه آثار این فیلسوفان مراجعه کنند.

اندیشه بودند. این گروه که خود را سوفیست (سوفسطایی) می خواندند به استناد اینکه سخنان جهان شناسان با یکدیگر تعارض دارد و آنها نتوانسته اند تفسیر صحیحی از جهان به دست دهند، دنبال کردن شیوه آنها را کاری بیهوده دانستند و به جای آن، آموزش علوم سیاست و فن سخنوری را ترویج کردند.

در یونان آن روزگار اگر کسی می خواست که صاحب مال و ثروت شود، راه آسان این بود که علیه کسی به دادگاه اقامه دعوی کند و اگر در دادخواهی پیروز می شد به کام خود دست می یافت. سوفسطائیان که استادان سخن بودند در این دعاوی دستمزد کلان می گرفتند و هر مدعایی را به کرسی می نشاندند به طوریکه حتی جهت غلبه بر مخالفین خود، از مقدمات صحیحی شروع می کردند و با سخن پردازی، نتایجی مهمل از آن می گرفتند. گزنفون^۱ می گوید: «سوفسطائیان در برابر مزد خود به قصد فریب سخن می گویند و می نویسند و هیچ کمکی به کسی نمی کنند زیرا هیچ یک از آنها دانا نبوده و نیست». بدین ترتیب این شبهه در اذهان تقویت شد که چون با بسط مقال می توان هر ادعایی را ثابت کرد پس اصولاً هیچ حقیقتی در جهان وجود ندارد، حق و باطل از هم تفکیک ناپذیر است و این سلیقه افراد است که معین می کند چه چیزی حق است و چه چیزی باطل!

انسان معیار همه چیز!

از میان سوفسطائیان، او که بیش از همه شهرت داشت پروتاگوراس^۲ بود. وی که در قرن پنجم قبل از میلاد در آن می زیست با پریکلز^۳ حاکم دانشمند آن روابط بسیار دوستانه داشت و مورد احترام او بود. او نخستین کسی بود که در مقابل تعلیم مزد دریافت می کرد. در اواخر عمر به علت نگارش کتابی درباره خدایان، در آن محاکمه و به مرگ محکوم شده بود اما دوستانش وسیله فرار او را فراهم کردند و او از زندان گریخت و با یک کشتی عازم جزیره سسیل شد که در راه از دنیا رفت.

۱- Xenophon

۲- Protagoras

۳- Prikles

به عقیده پروتاگوراس همه چیز نسبی و موقتی است و حقیقت به معنای دانشی پایدار و ثابت هرگز بدست نمی‌آید. شعار او این بود که: «انسان معیار همه چیز است!» یعنی چون همگان نمی‌توانند در هیچ اصل مشترکی به نام «حقیقت» به وحدت نظر برسند، پس حقیقت جنبه خصوصی و شخصی دارد و هر کس هر چه بپندارد و تخیل کند برای او حقیقت است.

هیچ چیز را نمی‌توان شناخت!

گرگیاس^۱ نیز سوفسطایی دیگری بود که شهرت قابل ملاحظه‌ای داشت او با پروتاگوراس معاصر بود و افلاطون یکی از آثار خود را به نام او کرده است. گرگیاس شناسایی را انکار می‌کرد و چون سخنوری چیره‌دست بود توانایی آن را داشت تا با مغالطه به اثبات آراء ناصواب خود بپردازد. او در یکی از آثار خود به نام «درباره طبیعت» افکار اصلی خود را شرح می‌دهد:

«اولاً هیچ چیز وجود ندارد، ثانیاً به فرض وجود برای انسان شناختنی نیست، ثالثاً اگر برای انسان شناختنی باشد نمی‌توان آن را به دیگران تعلیم داد...» مشاهده می‌کنید که نظر پروتاگوراس نقطه مقابل گرگیاس است. زیرا در حالی که اولی می‌گفت هر کس هر چه پنداشت حقیقت است، دومی می‌گوید هیچ حقیقتی را نتوان یافت. نمونه‌ای از مغالطه‌های او که در اثبات ادعاهای فوق آمده است بدین قرار است: «هیچ چیز وجود ندارد، زیرا اگر چیزی موجود باشد یا از ازل بوده است و یا در زمانی به وجود آمده است... اما اگر چیزی ازلی باشد پس آغاز ندارد، پس بی‌نهایت است (مغالطه) و چون بی‌نهایت است پس در هیچ جا نیست زیرا مکان آن را محدود می‌نماید، چیزی که در هیچ جا نیست، هیچ است (مغالطه).»

سوفسطائیان هر چند عقیده و آموزش معینی نداشتند، اما روش آنها در تاریخ فلسفه بسیار مؤثر بوده است زیرا آنها بحثهای استدلالی را گسترش دادند و همین زمینه‌ای فراهم کرد تا فن «منطق» مورد توجه اندیشمندان قرار گیرد. فلاسفه بزرگی

۱- Gorgias (= جرجیاس)

چون سقراط و افلاطون شیوه‌های استدلالی را تکامل بخشیدند و ارسطو توفیق یافت تا اصول آن را تنظیم کند و مجموعه‌ای از ابواب مختلف آن را تدوین نماید. اما سوفسطائیان با مغالطه‌های خود مبانی علم و حقیقت را نیز متزلزل ساختند و موجی از ناباوری و شکاکیت را در فضای فکری روزگار خویش منتشر کردند که در نتیجه مردم و به ویژه نسل جوان را در تحصیل حقیقت، سرگردان و امکان دست‌یابی به معرفت راستین و اخلاق متعالی انسانی را با خطری جدی مواجه می‌ساخت.

احیای تفکر اصیل

بدیهی است که در تداوم چنین شرایطی، بازار علم و فرهنگ از رونق می‌افتاد و شعله معرفت به سردی می‌گرایید، پس قهرمانی لازم بود تا پرچم علم و حقیقت را دیگر بار برافرازد و ابرهای تیره شک و تردید را از سپهر اندیشه براند و شالوده تفکر فلسفی اصیل را استوار سازد. بلی این افتخار باید نصیب سقراط می‌شد.

سقراط با روشی معتدل و بیانی استوار و مطمئن، انسانها را به تأمل در نفس خویشان دعوت می‌کرد تا در درون خود گوهر الهی را کشف کنند، و از نور آن عقل ربّانی که جهان را روشن ساخته است، پرتو درخشانی هم در ضمیر خویش مشاهده کنند، یعنی همان قوه تعقل که به مدد آن، هم معرفت یقینی را می‌توان به دست آورد و هم فضایل اخلاقی را می‌توان کسب کرد.

به همین سبب سقراط را بنیان‌گذار فلسفه دانسته‌اند. او بود که توانایی عقل انسان را به خود او شناسانید و نشان داد که می‌توان با روشی صحیح اندیشید و به حقیقت دست یافت. او با عزمی راسخ با سوفسطائیان به مبارزه پرداخت و در همه جا اشتباهات آنها را آشکار ساخت. مکتب سقراط شاگردان زیادی را به خود جذب کرد و فضایی مساعد برای بحث و پژوهش فراهم آورد. کم‌کم تفکر فلسفی رونق تازه‌ای یافت و زمینه برای پرورش اندیشمندان و فیلسوفانی بزرگ مهیا گردید.

سخنگوی فلسفه

سقراط در تعلیم حکمت شیوه‌ای پیامبرگونه داشت، او هیچ نوشته‌ای از خود به

یادگار نگذاشت بلکه با سخنان خود، با رفتار و منش اخلاقی خود، با بزرگواری و کرامت روحی خود به ترویج فلسفه می پرداخت، او خود را مأموری از جانب خداوند می دانست که باید اذهان مردم را بیدار می ساخت و اشتیاق به حقیقت را در آنها شعله ور می کرد و دامن اندیشه را از آلودگی شک و تردید پاک می نمود. از این رو فلسفه سقراط را باید در زندگی او جستجو کرد. سقراط به راستی سخنگوی فلسفه بود، زندگی او آینه تفکر معنوی او بود. اینکه او خود را به تبع فیثاغورث، «فیلوسوفس» یا «دوستدار دانش» می نامید در تمام احوال زندگی او نمایان بود. جویندگی حقیقت خصوصیت ممتازی بود که سقراط تا دم مرگ نیز از آن دست برنداشت. پس مواجهه با زندگی و سرگذشت سقراط است که ما را با عمق اندیشه او آشنا می سازد.



شهید راه حکمت

در این درس با زندگی و تفکر فلسفی سقراط آشنا می‌شویم. سقراط در اواخر سال ۴۷۰ و یا اوایل ۴۶۹ پیش از میلاد در شهر آتن به دنیا آمد. مادر او ماما و پدرش سنگتراش بود. در آغاز جوانی حرفه پدری را دنبال کرد ولی به زودی از آن دست کشید و در زندگی فقر و قناعت پیشه کرد و در پی تحصیل علم رفت، تحصیلات او نزد استاد خاصی صورت نگرفت بلکه بیشتر از راه مطالعه در آثار گذشتگان بود. سقراط زن و سه فرزند داشت و زن او گزائتیب، نمونه‌ای از یک زن بدخلق و نامهربان بود. سقراط شهر آتن را به قصد شرکت در جنگهای معروف به پلوپونزی ترک گفت و در این جنگها از خود رشادت‌های فراوان نشان داد. او شاگردان و طرفداران زیادی داشت اما بزرگترین شاگرد وی افلاطون بود که در تاریخ فلسفه تأثیری به سزا از خود بجا نهاد. سرانجام سقراط در سال ۳۹۹ پیش از میلاد در سن هفتاد سالگی از طرف برخی منتقدان آتنی محاکمه و محکوم به مرگ شد.

آن روزها شهر آتن حال و هوای دیگری داشت. همه جا، در هر کوی و برزن و بخصوص در میدان بزرگ شهر که مردم بیشتر در آنجا اجتماع می‌کردند، سخن از مردی در میان بود که می‌گفتند بزودی محاکمه می‌شود. مردی که همه او را می‌شناختند. دیرزمانی بود منش و بزرگواری، صفا و سادگی و سخنان شیرین و پرمعنای او بر سر

زبانها بود. سخنان بظاهر ساده لوحانه و گاهی خنده‌آورش ژرفای خاصی داشت. گفتگوهای او با همشهریانش بخصوص با جوانان، الهام‌بخش مفاهیم والایی بود که روح کمال‌طلبی را در آنها برمی‌انگیخت.

او هر روز در شهر به راه می‌افتاد و نزد بازاریان، مردم عامی، اعیان و اشراف و... می‌رفت؛ با یکی گپ می‌زد؛ از حال دیگری پرس و جو می‌کرد، با یکی وارد یک بحث فلسفی می‌شد و در این میان پیوسته مسائل روزمره زندگی را موضوع تفکر و تأمل قرار می‌داد. می‌گفت: «از گشت و گذار جز این مقصودی ندارم که شما جوانان و سالخوردگان را متقاعد سازم که نباید جسم و مال و ثروت را بر کمال نفس خود ترجیح دهید و به شما یادآوری کنم که ثروت، فضیلت به بار نمی‌آورد؛ بلکه از فضیلت است که ثروت و هر چه که برای فرد و جامعه سودمند است، به دست می‌آید... من هیچ‌گاه از بیدار ساختن، پند دادن و شماتت یکایک شما باز نمی‌ایستم و شما همه جا مراد رکنار خود می‌بایید... من کسی نیستم که برای پول سخن بگویم و یا به خاطر آن لب از گفتار فرو بندم. من هم با تهیدستان و هم با توانگران هم‌نشینم تا از من بپرسند و به سخنان من گوش فرا دهند... این رسالتی است که خداوند با ندهای غیبی و در رؤیاهای برعهده من نهاده است...». آری این مرد کسی جز سقراط نبود.

زمزمه محاکمه چنین شخصیتی با آن محبوبیت و احترام، چیزی نبود که بسادگی بتوان آن را باور کرد. این محاکمه عجیب در بین دوستان سقراط و لوله‌ای افکنده بود همه می‌پرسیدند جرم سقراط چیست و چرا می‌خواهند او را محاکمه کنند؟

البته شخصیتی با صفات سقراط دیر یا زود آماج کینه‌توزی و بدخواهی افرادی قرار می‌گیرد که قادر به تحمل وسعت نظر و اندیشه‌های سازنده او نیستند. فردی مثل سقراط همیشه خواب راحت را از دیدگان فضل‌فروشان و جاه‌طلبان می‌رباید. علاقه جوانان به راه و روش و افکار او سبب می‌شد که حسادت بسیاری از آنان که مدعی تعلیم و تربیت بودند برانگیخته شود. رویارویی او با ادعاهای سوفسطائیان موجب رسوایی و کسادی بازار آنها می‌شد و اینها همه باعث شده بود که توطئه‌ای علیه او طراحی شود و از سوی سه نفر از متفندان آتن ادعای نامه‌ای علیه او تنظیم گردد و او برای محاکمه و کیفر به دادگاه فراخوانده شود.

اتهام چه بود؟!

سرانجام روز موعود فرا رسید؛ مردم، شاگردان و دوستان سقراط در دادگاه بزرگ «هلیاست»^۱ در آتن گرد آمدند. هیأت داوری در جای خود مستقر شد، سقراط در جایگاه متهم نشست و رئیس دادگاه رسمیت جلسه را اعلام کرد و از متهم‌کنندگان خواست تا متن ادعای نامه را قرائت کنند و دلایل خود را هم بیان کنند.

ملتوس^۲ به نمایندگی از سوی متهم‌کنندگان، از جای برخاست و با این جملات سکوت بهت‌آمیز دادگاه را شکست:

«من، ملتوس، به قید سوگند سقراط را متهم می‌کنم. جرم سقراط این است که خدایانی را که همه به آنها اعتقاد دارند، انکار می‌کند و از خدایی جدید سخن می‌گوید؛ با افکار خود جوانان را گمراه می‌سازد و آنها را از دین و آیین پدرانشان برمی‌گرداند. آیا کیفر این جنایات جز مرگ چیز دیگری است؟»؛ آنگاه در ادامه برای دفاع از ادعای نامه خود سخنان دیگری نیز اظهار کرد. پس از صحبت او دادگاه از سقراط دعوت کرد تا به دفاع از خود بپردازد. سقراط با چهره‌ای آرام و گام‌هایی استوار به سوی حاضران حرکت کرد و بالحنی که از اطمینان همیشگی او حکایت می‌کرد، لب به سخن گشود:

آتیان! نمی‌دانم اظهاراتی که شنیدید چه اثری به شما بخشید. من خود چنان شیفته این گفتار دلنشین شدم که نزدیک بود فراموش کنم که سخن درباره من است، اما از شما چه پنهان که هیچ یک از آن سخنان درست نبود. از میان دروغ‌ها یکی بیش از همه مرا به حیرت انداخت، آنجا که گفته شد: به هوش باشید تا سقراط که سخور توانایی است، شما را فریب ندهد.

اما پس از شنیدن سخنانم شما تصدیق خواهید کرد که ادعای آنها بی‌پایه است، مگر این که بگویم، اینان هر کس را که راست می‌گوید سخور می‌نامند. آنچه شما از من خواهید شنید خطابه دلنشینی مانند بیان آنها نیست که از عبارات برگزیده و الفاظ زیبا ترکیب شده باشد؛ بلکه من با شما با سادگی تمام سخن خواهم گفت، زیرا معتقدم آنچه به زبان می‌آورم جز حقیقت نیست. گذشته از این سزاوار نیست که من با این سالخوردگی

۱ — Heliastes

۲ — Meletus

مثل یک جوان نورسیده خطابه‌ای پر آب و تاب ایراد کنم. پس اگر من در دفاع از خود همان گونه صحبت کنم که همیشه در میدان شهر، از من می‌شنیدید، تعجب نکنید، زیرا من با اینکه هفتاد سال از عمرم می‌گذرد، نخستین بار است که به دادگاه آمده‌ام. من اکنون شبیه کسی هستم که به یک محیط بیگانه و نامأنوس قدم نهاده است و با زبان آن آشنا نیست، از این رو به شیوهٔ بیان من خرده مگیرید و تنها به این توجه کنید که آیا هر چه می‌گویم راست است یا نه، زیرا وظیفهٔ قاضی تشخیص حق از باطل است و وظیفهٔ من راستگویی.

داناتر از همه!

سقراط برای چند لحظه دم فرو بست؛ نفسی عمیق کشید و در حالیکه با نگاه نافذ خود به حاضران چشم دوخته بود، ادامه داد:

آتینان! بگذارید افتراپی را که از دیرباز به من نسبت داده‌اند و ملتوس هم همان را تکرار کرد به یاد آوریم. مخالفان دیرین من می‌گویند: «سقراط رفتاری خلاف دین در پیش گرفته و در پی آن است که به اسرار آسمان و اعماق زمین دست یابد. باطل را حق جلوه می‌دهد و این کار را به دیگران هم می‌آموزد.»

شاید یکی از شما پرسد: سقراط چرا مردم دربارهٔ تو چنین می‌گویند؟ اگر رفتاری غیر از دیگر مردم پیش نمی‌گرفتی و خود را انگشت‌نما نمی‌کردی، حال و روزت این - گونه نبود و نامت بر سر زبانها نمی‌افتاد؛ پس بگو چه کرده‌ای تا ما دربارهٔ تو ندانسته و نسنجیده داوری نکنیم. آری! پرسش بجایی است. من هم خواهم کوشید تا به آن پاسخ گویم. پس گوش فرا دارید و گمان نکنید که مزاح می‌کنم، زیرا نکته‌ای می‌گویم که عین راستی است.

آتینان! علت این تهمتها دانش خاصی است که من دارم. می‌دانید از کدام دانش حرف می‌زنم؟ خوب، برایتان توضیح می‌دهم، ولی اگر در این سخن پا را از دایرهٔ فروتنی بیرون گذارم، خیال نکنید که گزافه می‌گویم. این را که می‌گویم از خودم نیست، بلکه از مقامی است که شما همگی به آن اعتقاد دارید. مقامی که به گفتهٔ او استناد می‌کنم، خدای معبد دلفی^۱ است.

۱ - عبادتگاه معروفی در شهر دلف در یونان قدیم

کرفون^۱ را می‌شناسید. او از روزگار جوانی دوست من بود و با بسیاری از شما هم دوست بود. یک بار که به معبد دلفی رفته بود با اصرار از سروش^۲ دلفی سؤالی کرده بود. او پرسیده بود: آیا کسی داناتر از سقراط هست؟ از پرستشگاه ندایی شنیده بود که: هیچ کس داناتر از سقراط نیست.

همین که این خبر به گوشم رسید با خود گفتم: مقصود از این سخن چیست و در این پیام غیبی چه معنایی نهفته است؟ من که خود می‌دانم از دانایی کمترین بهره‌ای ندارم. پس راز این الهام خدایی چیست؟

چندی گذشت و من در حل این معما راه به جایی نبردم. سرانجام راه دیگری در پیش گرفتم؛ ابتدا به نزدیکی از کسانی رفتم که به دانایی مشهور است. نامش را نمی‌برم. — همین قدر می‌گویم که یکی از مردان مشهور شهر ما بود. — با او به گفتگو پرداختم؛ او را آزمودم و دانستم که گرچه او به نظر بیشتر مردم و بخصوص به نظر خودش بسیار دانا می‌نماید، ولی در حقیقت بویی از دانایی به مشامش نرسیده است. کوشیدم برای او روشن کنم، پنداری که درباره‌ی خود دارد، نادرست است. افسوس که این حقیقت بر او گران آمد و از من آزرده خاطر شد. هنگامی که خانه‌ی او را ترک می‌کردم احساس کردم از او داناترم، زیرا من و او در نادانی برابر بودیم، با این تفاوت که او نمی‌دانست که نادان است و من می‌دانستم که نادان هستم. و بی‌بردم که در همین نکته‌ی کوچک از او داناترم. باردیگر به نزد کسی رفتم که آوازه‌ای بلندتر از اولی داشت، ولی این بار هم نتیجه‌ی گفتگو و آزمایش همان بود. از اینجا بود که او و گروهی دیگر مرا بدخواه خود پنداشتند. با اینهمه از پای ننشستم و دیگران را هم آزمودم، هر چند می‌دانستم که بدین ترتیب همه را با خود دشمن می‌کنم ولی چاره نداشتم، زیرا برای درک معنای پیام معبد دلفی راه دیگری پیش رویم نبود. آتئیان! به خدا سوگند، نتیجه‌ای که از آنهمه تکاپو و آزمایش به دست آوردم، این بود: کسانی که بیش از همه به دانایی شهرت داشتند به نظر من زبون‌تر از دیگران بودند و آنها که چنین آوازه‌ای نداشتند خردمندتر از آنان بودند!

همه‌ای در فضای دادگاه طنین انداخت. سخنان سقراط حاضران را به هیجان

آورده بود و متهم کنندگان نیز با هم نجوا می کردند. سقراط دیده به زمین دوخت. طولی نکشید که عتاب رئیس دادگاه به این حالت خاتمه داد و دوباره سکوت حکمفرما شد. سقراط سر بلند کرد و بآرامی ادامه داد:

آری! این کاوش و جستجو سبب شده است که گروهی بزرگ مرا به چشم دشمن بنگرند و تهمتهای بی شماری به من وارد کنند و از جمله مرا به دانایی مشهور سازند، زیرا هر بار که نادانی کسی را آشکار می کنم حاضران مجلس گمان می کنند که آنچه او نمی داند من می دانم و حال آن که دانای حقیقی جز خدا کسی نیست. راز پیام سروش دلفی همین بود که به ما بنمایاند تا چه پایه نادانیم و خیال می کنم نام مرا به عنوان مثال مطرح کرد تا بگوید: داناترین شما آدمیان، کسی است که چون سقراط بداند که هیچ نمی داند.

پس از آن، پیوسته کار من همین است که در میان هموطنان و بیگانگان می گردم و هرگاه کسی را می بینم که مدعی دانایی است، او را آزمایش می کنم تا روشن کنم که از دانش بی بهره است تا به این ترتیب فرمان خداوند را به جا آورده باشم و درستی پیام او را آشکارتر نموده باشم. این کار سبب شده که از امور دیگر و حتی امور شخصی خود باز بمانم و در نهایت تنگدستی، روزگار بگذرانم.

این جستجو و پژوهش من برای جوانان خوشایند است و گاهی آنها نیز به دنبال من می آیند و از من تقلید می کنند و به آزمایش اشخاص می پردازند، ولی آنها که مورد آزمایش قرار می گیرند و رسوا می شوند، به جای اعتراف به نادانی خود، بر من خشمگین شده و می گویند، سقراط جوانان را گمراه می کند؛ در حالیکه برای گفته خود هیچ تفسیر روشنی ندارند. ملتوس و آنتوس^۱ و لیكون^۲ هم که اکنون در این دادگاه مرا متهم کرده اند نمایندگان سرشناس همه آنهاهی هستند که از راه و روش من به خشم آمده اند. ملتوس به هواداری شاعران برخاسته است، آنتوس خواستار انتقام پیشه‌وران و متنفذان است و لیكون نماینده خطیبان و وکیلان است.

سخنی رو در رو

اکنون باید در برابر ملتوس که خود را مردی پاکدامن و وطن پرست می شمارد و

۱ - Anytus

۲ - Lycon

همچنین در برابر بقیه متهم کنندگان از خود دفاع کنم. آنها ادعا کردند که من جوانان را گمراه می‌کنم و به خدایانی که مردم می‌پرستند اعتقاد ندارم. خوب ملتوس! بهتر است بیشتر بیایی و به پرسشهایی که می‌کنم پاسخ دهی.

بار دیگر تماشاگران هیاهوی ملایمی به راه انداختند، ملتوس به جمعیت نگاهی افکند و بناچار قدمی به جلو گذاشت و در برابر سقراط ایستاد. سقراط از او پرسید: آیا تو معتقدی تربیت جوانان از هر کاری مهم‌تر است؟
ملتوس: آری.

سقراط: آن که جوانان را تربیت می‌کند چه کسی است؟ لابد پاسخ این سؤال را می‌دانی، زیرا به این مسأله دلبستگی زیادی نشان می‌دهی و خوشحال هستی که گمراه کننده جوانان را که از نظر تو من هستم، پیدا کرده‌ای، و برای همین هم مرا به دادگاه خوانده‌ای تا متهم کنی؛ پس نام کسی را که تربیت جوانان باید به او واگذار شود برای ما بازگو کن. ملتوس! چرا ساکت شده‌ای و پاسخ نمی‌دهی؟ این خاموشی، شرم‌آور نیست؟ آیا دلیلش این نیست که تو هرگز به تربیت جوانان اعتنایی نداشته‌ای؟
ملتوس ناچار پاسخ داد: قانون.

سقراط: این پاسخ سؤال من نیست. می‌پرسم چه کسی که البته باید قوانین را هم خوب بشناسد می‌تواند جوانان را تربیت کند؟
ملتوس: داورانی که در این دادگاه گردآمده‌اند.
سقراط: همه این داوران یا چند تن از آنها؟
ملتوس: همه آنها.

سقراط: چه خوب! پس شهری داریم پر از مریبان کار آزموده که همه در اندیشه پیشرفت ما هستند! درباره تماشاچیان چه می‌گویی؟ اینها هم می‌توانند از عهده تربیت جوانان برآیند؟

ملتوس: آری! اینها هم می‌توانند.

سقراط: درباره اعضای انجمن شهر و اعضای انجمن ملی جوانان نظرت چیست؟

ملتوس: آنها هم در تربیت جوانان می‌کوشند.
سقراط: پس پیداست که همه آتیان، جز من، جوانان شهر را نیک و شریف بار

می آورند و فقط من در تباهی آنها می کوشم، این طور نیست؟
ملتوس: آری! همین است.

سقراط: معلوم می شود که به بدبختی بزرگی گرفتارم. اکنون به من بگو نظرت درباره اسب چیست؟ آیا به نظر تو همگان می توانند اسب را خوب تربیت کنند؟
ملتوس: البته نه، تنها آنهایی موفق می شوند که در مهتری کارآموده اند.
سقراط: پس به اینجا می رسیم که تربیت یک جوان یا بهتر بگوییم یک انسان از تربیت اسب آسانتر است، زیرا تربیت انسان از عهده همه برمی آید جز یک نفر، ولی تربیت اسب این گونه نیست. آیا نظر تو همین است؟ ملتوس چرا باز ساکت شدی؟
ولی ملتوس! تو با پاسخهایت روشن کردی که هرگز به مسأله تربیت جوانان نپرداخته ای و در آن هیچ بصیرتی نداری و مرا برای موضوعی به دادگاه کشانیده ای که خود بکلی از آن بی خبر هستی!

اعتقاد به خدا

سقراط اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد: اکنون ملتوس! سؤال دیگری از تو می پرسم. آیا تو معتقدی که من خداپرست نیستم؟
ملتوس که از بن بست قبلی نجات یافته بود، بی درنگ فریاد برآورد: بلی! تو منکر خدایان هستی.

سقراط: چه می گویی ملتوس؟ منظورت این است که من خورشید و ماه را به خدایی نمی پذیرم؟
ملتوس: نه! آفتابان بدانید که سقراط خورشید را سنگ می داند و ماه را کره ای خاکی.

سقراط: این افترا بر من وارد نیست و هیچ کس آن را از تو نمی پذیرد. از تو می پرسم آیا ممکن است کسی وجود امور انسانی را بپذیرد، ولی منکر وجود انسان باشد؟ آفتابان! به این جوان بگویند پاسخ مرا بدهد نه این که با فریاد و هیاهو حرف مرا قطع کند. می پرسم آیا ممکن است کسی وجود اسب را انکار کند، ولی وجود زین و لگام و دهنه و سایر امور مربوط به اسب را بپذیرد؟ نه فرزندم! چنین کسی پیدا نمی شود — چون تو خاموش هستی، من به جای تو پاسخ می دهم — خوب اکنون پاسخ این سؤال را

بگو، آیا کسی پیدا می‌شود که علم و قدرت و عدالت فوق بشری را قبول داشته باشد، ولی وجود خداوند را منکر شود؟

ملتوس: نه! چنان کسی پیدا نمی‌شود.

سقراط: سپاسگزارم که پاسخ دادی، هر چند میل نداشتی و داوران تو را به پاسخگویی مجبور کردند. در اتهاماتی که بر من وارد کردی می‌گفتی که من به این قبیل مسائل اعتقاد دارم و آن را به دیگران هم تلقین می‌کنم. تو بر این حرفها سوگند هم خورده‌ای. اگر حرف تو راست باشد دلیل آن است که من به وجود خداوند معتقدم. چون پاسخ روشنی نمی‌دهی، سکوت تو را دلیل صحت و راستی کلام خود تلقی می‌کنم. آنتیان! خیال می‌کنم آنچه گفتم برای اثبات نادرستی ادعای ملتوس و بی‌گناهی من کافی است و بیش از این نیازی به دفاع نمی‌بینم، ولی باز یادآوری می‌کنم که گروه بزرگی با من دشمنی دارند و اگر در این دادگاه محکوم شوم، قربانی کینه‌ها و حسادتها شده‌ام.

ترس از مرگ

ممکن است یکی از شما بگوید: سقراط! آیا ابلهی نیست که انسان کاری کند که جانش به خطر بیفتد؟ در پاسخ خواهم گفت: دوست گرامی! اشتباه تو در اینجاست که گمان می‌کنی هر کس بخواهد کاری انجام دهد، اول باید بفهمد که آن کار به مرگ او می‌انجامد یا به زندگی؛ در حالی که از نظر من مهم این است که بفهمد این کار درست است یا نادرست.

مردم آتن! کسی که به راه درستی دست یافت و آن را در پیش گرفت، هرگز نباید از خطر هراسی به دل راه دهد. اکنون که خداوند مرا مأمور کرده است تا در جستجوی دانش بکوشم و آن را به دیگران آموزش دهم، آیا پسندیده است که از ترس مرگ یا هر خطر دیگری از فرمان الهی سر بتابم؟ بلی! اگر چنین گناهی از من سر می‌زد، سزاوار بود که دادگاهی تشکیل شود و بگویند سقراط به خدا اعتقاد ندارد، زیرا ارتکاب آن گناه دلیل بر سرپیچی از امر خدا بود و ادعای دانشی که در حقیقت فاقد آن بودم.

ترس از مرگ جز این نیست که آدمی خود را دانا پندارد بی‌آن که دانا باشد؛ یعنی چیزی را که نمی‌داند گمان کند که می‌داند. هیچ کس نمی‌داند مرگ چیست و از این رو

نمی‌تواند ادعا کند که مرگ امری سهمگین است. شاید مرگ برای انسان نعمت بزرگی باشد و ما از آن بی‌خبر باشیم؛ با این همه، مردم چنان از مرگ واهمه دارند و از آن می‌گریزند که گویی به یقین می‌دانند که مرگ بزرگترین بلاهاست. پس کسی که از مرگ می‌هراسد خود را نسبت به آن دانا می‌پندارد، در حالی که دانا نیست.

اهالی آتن! تفاوت من با دیگران در این است که چون دربارهٔ جهان دیگر هیچ نمی‌دانم، خود را نمی‌فریبم، و گمان نمی‌برم که می‌دانم و تنها در این نکته است که از دیگران داناترم. من تنها از چیزهایی می‌هراسم که به راستی می‌دانم زیان آورند، مانند بی‌اعتنایی به قانون و سرپیچی از فرمان کسی که بهتر و برتر از من است، خواه خدا باشد و خواه آدمی. از چیزی که نشناسم و ندانم که برای آدمی سودمند است یا زیان‌آور، خوفی به دل راه نمی‌دهم؛ چنان‌که اگر امروز شما ادعای ملتوس را نپذیرید و مرا تبرئه کنید، از راهی که پیش گرفته‌ام باز نخواهم گشت.

حتی تا پای مرگ!

سقراط ادامه داد: مدعیان من می‌گویند که یا نباید سقراط را به دادگاه بخوانید و محاکمه کنید یا اکنون که این کار را کرده‌اید باید رأی به اعدام او بدهید، زیرا اگر آزادش کنید فرزندان شما بیش از پیش به او می‌گروند و فاسدتر می‌شوند.

باری اگر شما خواستهٔ آنها را نادیده بگیرید و از اعدام من درگذرید به شرط آنکه از جستجوی حقیقت دست بردارم و گرد دانش نگردم، در پاسخ خواهم گفت: آتانیان! شما را دوست دارم و محترم می‌شمارم، ولی فرمان خداوند را بر فرمان شما ترجیح می‌دهم و از این رو تا جان در بدن دارم از جستجوی حکمت و آگاه ساختن شما به آنچه باید بدانید، دست بر نخواهم داشت. من معتقدم که هیچ سعادت‌تری برای شهر من بالاتر از خدمتی که من به پیروی از فرمان خدا به شما می‌کنم نیست. خدمتی که از دست من برمی‌آید این است که به پیران و جوانان ثابت کنم که بیش از آن‌که در اندیشهٔ تن و مال و مقام باشند، باید به روح خود بپردازند و در تربیت آن بکوشند. اگر این سخنان مایهٔ گمراهی جوانان باشد البته باید آنها را زیان‌آور شمرد، ولی به هر حال بدانید من در هیچ شرایطی دست از مأموریت خود برنمی‌دارم حتی تا پای مرگ!

آخرین سخنان

سقراط حاضر نشد که از دادگاه تقاضای عفو کند. دادگاه نیز در پایان دفاعیات سقراط وارد شور شد و رأی به گناهکاری وی صادر کرد. سرانجام رئیس دادگاه رأی نهایی را که مبنی بر مجازات مرگ بود قرائت کرد. سقراط بدون آن که کمترین تزلزلی به خود راه دهد به سخن آمد و گفت:

ای اهالی آتن! با این ناشکیبایی نام نیک خود را به باد دادید و بدخواهان و خرده‌گیران را جسور کردید، زیرا از این پس عیبجویان شما را سرزنش خواهند کرد و خواهند گفت: مرد دانایی چون سقراط را کشتید. هر چند من از دانایی بهره‌ای ندارم، اما بدگویان شما خلاف این را ادعا خواهند کرد و حال آن که اگر اندکی درنگ کرده بودید مقصود شما حاصل می‌شد، زیرا من پیر و فرتوت شده‌ام و تا گور فاصله‌ای ندارم. شاید شما گمان برید که علت محکوم شدن من ناتوانی از سخن گفتن و دفاع از خود بود؛ بلی! من از گفتن سخنانی که شما خواهان شنیدن آن بودید ناتوان بودم، زیرا در شأن من نیست که لابه و زاری کنم و برای فرار از خطر تن به خواری دهم. من مرگ را از آن زندگانی که با زاری و طلب ترحم، همراه باشد برتر می‌شمارم.

آری، آنتیان! گریز از مرگ دشوار نیست؛ گریز از بدی دشوار است، زیرا بدی از مرگ تندتر می‌دود. من پیر و ناتوان به دام مرگ افتادم، ولی مدعیان من با همه چستی و چالاکتی، در چنگال بدی گرفتار آمدند.

باری، اگر مرگ انتقال به جهانی دیگر است و اگر این سخن راست است که همه درگذشتگان در آن جا گرد آمده‌اند، پس چه نعمتی بالاتر از این که آدمی از این مدعیان که عنوان قاضی بر خود نهاده‌اند، رهایی یابد و با داوران دادگر آن جهان روبرو شود و با نیکان و بلندمرتبان همنشین شود. اگر مرگ این است، حاضرم بارها به کام مرگ روانه شوم.

اکنون وقت رفتن فرا رسیده است، من برای مردن و شما برای زیستن، اما نصیب کدام یک از ما بهتر است جز خدا هیچ‌کس نمی‌داند.

هرگز نخواهم گریخت

پس از ختم دادرسی، سقراط را به زندان منتقل کردند تا روزهای واپسین عمر

خود را در آن جا سپری کند و در موعد مقرر جام شوکران^۱ را بنوشد. در همین دوره کوتاه که سقراط در زندان بسر می برد، کریتون^۲ دوست سالخورده سقراط، که از قدرت مالی خوبی هم برخوردار بود، وسایلی فراهم کرد که اگر سقراط بخواهد بتواند به آسانی از اسارت بگریزد. او و تنی چند از دیگر دوستان سقراط با اصرار از او خواستند تا فرصت باقی است از زندان گریخته و از آتن دور شود و جان به سلامت به در برد. اما سقراط از قبول این پیشنهاد سرباز زد و تأکید کرد که نمی خواهد به پیرانه سر، متهم شود که زندگی دنیا را بسیار دوست دارد و می خواهد بیشتر از آن بهره مند شود. او می گفت: «یک حکیم به دنیا دلبستگی ندارد و آزادگی و سربلندی خود را برای اینکه چند صباحی بیشتر زنده بماند فدا نمی کند و لذا من نیز اگر خواهان چند روز عمر بیشتر باشم، گویی خود را مسخره کرده ام، چون در گفتار از بی اعتنایی به دنیا دم زده ام و در عمل خود را مشتاق توقف در دنیا نشان می دهم.»

باری سقراط علی رغم توصیه دوستان و نزدیکان، مرگ پرافتخار را بر زندگی چند روزه ترجیح داد و در زندان بماند.

جام شوکران

سرانجام روز موعود فرا رسید، همسر و فرزندان سقراط برای آخرین دیدار به زندان آمده بودند، سقراط برای آنکه آنها شاهد مرگ او نباشند زودتر از دیگران در میان شیون و زاری با آنها وداع کرد و آنها را به بیرون از محوطه زندان فرستاد. اینک او بود و تنی چند از یاران نزدیک و با وفای او؛ آن لحظه شوم نزدیک و نزدیک تر می شد. سقراط از جا برخاست و برای شستشو به اتاق مجاور رفت. دوستانش هر کدام در گوشه ای زانوی غم به بغل گرفته و در سکوتی اندوهبار، افول آفتاب را در افق نظاره می کردند. سقراط پس از استحمام به میان یاران بازگشت، بین آنها گفتگوی مختصری گذشت. همان دم زندانبان وارد شد و به سقراط گفت: «من تو را نجیب ترین و شریف ترین کسانی می دانم که تاکنون در این زندان با آنها سروکار داشته ام، آنها وقتی

۱ - نام گیاهی است در انواع مختلف و دارای خواص دارویی که نوعی از آن دارای مواد سمی است.

۲ - Criton

حکم نوشیدن زهر را از من می شنیدند خشمگین می شدند و به من ناسزا می گفتند، ولی می دانم که تو بر من خشم نمی گیری و مرا سرزنش نمی کنی، سعی کن این مرحله را نیز با متانت و بردباری تحمل کنی.» این را گفت و در حالیکه اشک از دیدگان فرو می ریخت از در بیرون رفت. سقراط به دوستان گفت: «چه مرد خوبی است، در تمام مدتی که در زندان بودم به دیدن من می آمد و اکنون هم بحال من افسوس می خورد. ای

مرگ سقراط اثر «ژاک دیوید»



کریتون سخن او را می پذیریم، بگو تا جام زهر را بیاورند.»
 کریتون با تانی از جا برخاست و به خادمی که در آن نزدیکی بود اشاره کرد، خادم
 پیر رفت و دیری نگذشت که بازندان بازگشت در حالی که جام زهری به دست داشت.
 سقراط گفت: «دوست من، تو در این گونه امور تجربه داری، بگو بینم باید چکار
 کنم؟»

زندانان گفت: «کاری نداری جز آنکه پس از خوردن زهر در زندان قدم بزنی تا
 آنکه در پاهای خود احساس سنگینی کنی. پس از آن دراز می کنی و بدین ترتیب زهر

اثر خواهد کرد.» سقراط جام شوکران را گرفت، و بدون کوچکترین اضطراب و بی‌آنکه اندک تردیدی بخود راه دهد آن را به لب گذاشت و لاجرعه سرکشید. تا اینجا دوستان او از گریه خودداری کرده بودند ولی در این لحظه شرایط عوض شد. کریتون ناله‌کنان صحنه را ترک گفت، دیگران هریک به نوعی شیون‌کنان غرق در عزا شدند. سقراط با آرامش همیشگی خود گفت: «این فریادها و ناله‌ها برای چیست؟ من زن‌ها و کودکان را برای این بیرون فرستادم که از این گونه سروصداها پرهیز شود، زیرا شنیده‌ام که مرگ باید در میان سکوت و آرامش باشد. پس صبور و شکیبا باشید.» آنگاه برخاسته و دور زندان قدم زد تا آنکه گفت در پاهای خود احساس سنگینی می‌کند. پس به پشت دراز کشید. زندانبان پس از مدتی پای او را فشرد و پرسید آیا احساس می‌کند یا نه. سقراط گفت چیزی حس نمی‌کند. کم‌کم تمام بدن سقراط سرد و خشک شد. در آخرین لحظات از قرضی که به شخصی داشت سخن گفت و از دوستانش خواست تا آن را ادا کنند، آنگاه حرکتی کرد و به آرامش ابدی فرو رفت.

پیام سقراط

سقراط در دفاعیه خود راز دانایی خود را چنین معرفی می‌کرد که او نسبت به نادانی خود آگاه است ولی دیگران از نادانی خود بی‌خبر هستند. و به همین جهت او مأموریت معنوی زندگانی خویش را در این می‌دید که با مدعیان علم و دانایی به گفتگو بنشیند و به آنها نشان دهد که از دانش بهره‌ای ندارند. پیام سقراط که از لابلای آثار او نمودار می‌شود دو جنبه بسیار مهم در بردارد:

۱ - سقراط در زمان خود با سوفسطائیان روبرو بود. و آنها کسانی بودند که تنها با سخنوری و مجلس‌آرایی، داستان‌گویی و حماسه‌سرایی، نظر مردم را به خود جلب می‌کردند و از این طریق به مال و شهرت می‌رسیدند. موفقیت‌های این افراد سبب می‌شد که از یک سو بر غرور و ادعاهای خودشان روز به روز افزوده می‌شد و از سوی دیگر چشم جوانان به موقعیت اجتماعی آنها خیره می‌شد و می‌کوشیدند تا راه آنها را دنبال کنند. سقراط به عنوان یک فیلسوف آگاه در برابر این قشر بپا خاست و تدبیری عالمانه به کار گرفت. او با سوفسطائیان به گفتگو می‌نشست و با تیزبینی و نکته‌سنجی آنها را در

بحث به بن بست می کشانید تا به نادانی خود اعتراف کنند.
سقراط با این شیوه پیامی فراموش ناشدنی به همه جویندگان حقیقت داده است.
پیام سقراط این است که گام اول در طریق کسب حکمت و دانایی همانا «خودآگاهی»
است.

سقراط دست مخاطب خود را - که گرچه در تاریکی نادانی و غرور به سر می برد
ولی می پندارد که همه چیز می داند و بر هر کاری توانایی دارد و برتر از او کسی وجود
ندارد - می گیرد و او را در فراز و نشیب راه دانایی همراه خود می برد تا به نقطه ای
می رسد که دیدگان مخاطب او باز می شود و در می یابد که تا سر منزل دانش حقیقی
فاصله بسیار دارد. این «خودآگاهی» افق جدیدی را پیش روی هر جوینده حکمت
می گشاید و به عبارت دیگر، «نمی دانم» سقراط در واقع آوای خویشتن شناسی و
درس آگاه شدن از گوهر تابناک انسانیت را که در درون هر انسانی نهفته است، در
تاریخ اندیشه بشر طنین انداز کرده است.

«نمی دانم» سقراط، هرگز با «نمی دانم» سوفسطائیان قابل مقایسه نیست.
«نمی دانم» سوفسطائیان در واقع معنایی جز «نمی توانم بدانم» در برداشت. فکر
سوفسطایی به این نقطه ختم می شد که بشر به هیچ معیار ثابتی در شناخت و عمل
نمی تواند دسترسی یابد. دانش و معرفت همچون تارهای عنکبوت سست و لرزان است و
بشر برای همیشه محکوم به جهل و شک و بی اعتمادی است. اما «نمی دانم» سقراط
طوفانی است در کاشانه سوفسطائیان تا آنها را از مستی غرور بیدار کند و از اسارت
جهل مرکب آزاد سازد و به آنها نشان دهد که بر ادعاهای خود هیچ برهان قاطعی ندارند
و به ظن و گمان خود دلخوش کرده اند و از جهالت خود خرسند هستند.

سقراط با فریاد «خود را بشناس» پرده جهل مرکب را از مقابل چشمها
فرومی اندازد و فرد را بر کرسی تواضع می نشاند و به او می آموزد تا با تکیه بر عقل
خدادادی می توان از وسوسه شک و گمان خلاصی یافت و راه حقیقت را پیمود.
«نمی دانم» سقراط سرآغاز راه حکمت و معرفت و همراه همیشگی جوینده حقیقت است
تا در قله های شناخت و معرفت با خود بسراید:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

۲ - اما فعالیت فلسفی سقراط ثمره دیگری هم در برداشت. بدین ترتیب که او در گفتگو با مخاطب خود نه تنها کمبود معلومات او را آشکار می کرد بلکه راه صحیح تفکر را به او می آموخت. سقراط در بحث های فلسفی خود می کوشید تا از امور گوناگون تعریف ثابت و درستی به دست دهد.

شما در درس منطق در بحث «معرف» با تعریف و اهمیت منطقی آن آشنا شده اید. جا دارد که این مبحث مهم در منطق را یادگار مباحث سقراط بدانیم. سقراط در مبارزه علمی خود علیه سوفسطائیان که همه دانشها را اموری نسبی می دانستند و می پنداشتند که معیار ثابتی برای تشخیص درست و نادرست وجود ندارد، کوشش می کرد تا با بحثهای فلسفی دقیق، نشان دهد که هر چیزی از تعریف ثابتی برخوردار است و اگر به تعاریف اشیاء برسیم به دانش درست و مطمئن دست پیدا کرده ایم. در آثار سقراط که به قلم افلاطون نگاشته شده با بحثهای شیرینی مواجه می شویم که در آنها سقراط سعی می کند تا به تعریف اموری مانند، شجاعت، عدالت، دوستی، فضیلت، زیبایی و... بپردازد.

باری، سقراط چهره درخشان تاریخ فلسفه است و با او جریان عظیمی از تفکر ایجاد گردید که پس از قرنهای متمادی همچنان زنده و پایدار در حرکت و تحول است.



گوهرهای اصیل و جاودانه

در این درس با فلسفه افلاطون^۱ آشنا می‌شویم. افلاطون، یکی از بزرگترین فلاسفه جهان، در آتن و به احتمال قوی در سال ۴۲۷ یا ۴۲۸ قبل از میلاد در یک خانواده متشخص آتنی متولد شد. پدرش آریستون^۲ و مادرش پریکتیونه^۳ بود. گفته‌اند نام اصلی او آریستوکلیس^۴ بوده و نام افلاطون بعدها به مناسبت بیکر تنومندش به او داده شده است. افلاطون در آغاز جوانی به مطالعه نقاشی و سرودن شعر پرداخت تا در سن بیست سالگی با سقراط آشنا شد و به شاگردی او درآمد و تا پایان عمر سقراط همراه وی بود. از افلاطون کتابها و رساله‌های فراوانی در دست است که عمق تفکر فلسفی او را به ما نشان می‌دهد. سبک افلاطون در مباحث فلسفی سبک گفتگوی عقلی است که به دیالکتیک مشهور است و آن را از سقراط آموخته است. افلاطون در همه مباحث فلسفی خود از زبان سقراط سخن می‌گوید و لذا قهرمان داستانهای فلسفی او سقراط است و این به جهت احترام خاصی است که برای استاد خود قائل بوده است. افلاطون در آتن دانشگاهی بنام «آکادمی» بنیان نهاد و حوزه‌های مختلف علمی را در آنجا پدید آورد. و به تربیت شاگردان بسیاری همت گماشت. سرانجام در سال ۳۴۷ یا ۳۴۸ قبل از میلاد در سن هشتاد سالگی دیده از جهان فرو بست.

۱ - Plato

۲ - Ariston

۳ - Perictione

۴ - Aristocles

یکی از مسائلی که ذهن انسان را همواره به خود مشغول داشته است، مسأله شناخت و معرفت است. شناختی که توأم با یقین باشد و اعتبار آن با گذشت زمان و تغییر شرایط روزگار کاستی نگردد و از بین نرود، همیشه برای آدمی از مطلوبترین چیزها بوده است. همهٔ فلاسفه کمابیش کوشیده‌اند تا شرایط لازم برای بدست آوردن شناسایی یقینی را معین کنند که البته سیر در اندیشه‌های آنان در این زمینه بسیار شیرین و دلکش است. از جمله فیلسوفانی که در آثار خود به مسألهٔ «شناسایی» توجه شایانی نشان داده و جنبه‌های مختلف این مسأله را بخوبی مورد کاوشهای عقلانی قرار داده است، افلاطون است.

افلاطون در بحثهای خود در بارهٔ مسألهٔ شناسایی، ابتدا سؤالی را بدین شکل مطرح می‌کند: شناخت حقیقی چیست و به چه چیزی تعلق می‌گیرد؟ به عبارت دیگر، کدام یک از آگاهی‌هایی که ما به دست می‌آوریم، از اعتبار بیشتری برخوردار است و آن آگاهی‌ها به چه اموری مربوط می‌شود؟ افلاطون پس از طرح این سؤال اساسی به روش مخصوص خود به حل آن می‌پردازد. ما در این درس می‌کوشیم تا راه حل این مسألهٔ فلسفی را از زبان افلاطون بشنویم و تا حدی به آراء این حکیم بزرگ الهی نزدیک شویم.

خاطر نشان می‌کنیم که افلاطون در هیچ یک از کتابها و رساله‌های خود در بارهٔ «شناسایی و معرفت» بیان منظم و کاملاً ساخته و پرداخته‌ای ارائه نمی‌دهد؛ بلکه نظریات او را که به نحو پراکنده‌ای در رساله‌های گوناگون ابراز شده، باید گردآوری کرده و یکجا در نظر گرفت.

افلاطون در رسالهٔ «تئتوس»^۱ و «جمهوری»^۲ بیش از هر جای دیگر در باب «شناسایی» سخن گفته است. در رسالهٔ «تئتوس» بتفصیل آراء نادرست در بارهٔ شناخت و معرفت را پیش می‌کشد و با انتقاد از آنها، هیچ یک را شایستهٔ نام شناسایی واقعی نمی‌داند. اما در رسالهٔ «جمهوری» که به موضوعات متنوعی اختصاص دارد و از مهمترین رساله‌های افلاطون شمرده می‌شود، سهمی را هم به بیان آراء خود در بارهٔ شرایط شناسایی حقیقی اختصاص می‌دهد. ما در اینجا برای آشنایی با تفکر افلاطونی

از این دو رساله بهره خواهیم جست.

شناخت و ادراک حسی

در کتاب «تئتوس» افلاطون از زبان سقراط به گفتگو با تئتوس که یک جوان دانش‌پژوه ریاضی بوده است، مشغول می‌شود و نظر وی را در باره شناخت حقیقی جویا می‌شود و سپس بر علیه سوفیستها و بخصوص پروتاگوراس که از معروفترین آنهاست دلیل می‌آورد و نظر آنها را که با تکیه بر ادراک حسی، حقیقت را امری نسبی می‌پنداشتند و برای آن معیار ثابتی قابل نبودند، رد می‌کند.

پروتاگوراس معتقد بود که شناسایی حقیقی همان شناختی است که ما با حواس خود بدست می‌آوریم؛ بنابراین آنچه حواس هر کسی گواهی می‌دهد؛ برای او عین حقیقت است. وی از این بیان نتیجه می‌گیرد که حقیقت نسبی است و هیچ دانش پایدار و مطلقی وجود ندارد. بحث در باره نظر پروتاگوراس را در گفتگوی سقراط با تئتوس در همین جا پی می‌گیریم:

سقراط: تئتوس گرامی! بار دیگر از سر شروع کن و بگو که شناسایی چیست؟ مگو که از پاسخ ناتوانی؛ بلکه بکوش تا آن را بیابی. و یقین بدان که اگر خدا بخواهد و از کوشش باز نایستی پاسخ درست را خواهی یافت.

تئتوس: به نظر می‌رسد وقتی چیزی را می‌توانیم بدرستی بشناسیم که آن را با حواس درک کنیم؛ یعنی شناسایی معتبر جز ادراک حسی نیست.

سقراط: پسر جان! سخن صریح و بی‌پیرایه‌ای گفتی و کسی که بخواهد مطلبی را توضیح دهد باید چنین آشکار و بی‌پیرایه سخن بگوید. اینک بیا پاسخی را که دادی به یاری یکدیگر بررسی کنیم. تو گفتی شناسایی همان ادراک حسی است؟
تئتوس: آری.

سقراط: بد نگفتی. این همان سخنی است که پروتاگوراس در باره شناسایی می‌گوید، گر چه مطلب را به گونه دیگری بیان می‌کند. او می‌گوید: «آدمی مقیاس همه چیز است، مقیاس هستی آنچه هست و این که چگونه است و مقیاس نیستی آنچه نیست و چگونه نیست.» گمان می‌کنم این سخن را شنیده یا خوانده باشی.
تئتوس: آری بارها خوانده‌ام.

سقراط: و مقصودش این است که حقیقت هر چیز برای من همان طوری است که به ادراک من درمی آید و حقیقت هر چیز برای تو آن گونه است که به ادراک تو درمی آید. تئتوس: بی گمان مراد او همین است.

سقراط: البته مردی چنان دانشمند یاوه نمی گوید. پس بیا سعی کنیم منظورش را بفهمیم. به این مثال توجه کن: وقتی باد می وزد یکی از ما دو نفر سردش می شود و دیگری نه، گاهی هم یکی آن را اندکی سرد می یابد و دیگری بیشتر، چنین نیست؟ تئتوس: همین طور است.

سقراط: پس یا باید بگوییم که باد به خودی خود سرد است یا گرم؛ یا از پروتاگوراس پیروی کنیم و بگوییم برای آن کس که آن را سرد می یابد سرد است و برای دیگری سرد نیست.

تئتوس: بنظر می رسد ناچاریم راه دوم را در پیش بگیریم.

سقراط: پس باید قبول کنیم که باد بر هر یک از ما به شکل خاصی نمودار می شود و این همان ادراک حسی یا احساسی است که ما از وزش باد داریم. تئتوس: البته!

سقراط: پس ادراک حسی ماست که گرما و سرما و مانند آنها را به ما نشان می دهد؟

تئتوس: روشن است.

سقراط: بنابراین ادراک حسی — اگر شناسایی باشد — حقیقت هر چیز را در می یابد و احتمال خطا در آن نمی رود؟

تئتوس: البته!

سقراط: اگر این عقیده درست باشد، نتیجه می گیریم که هیچ انسانی نمی تواند عاقلتر از انسان دیگری باشد، زیرا هر کس بهترین داور احساسهایی است که به دست می آورد؛ پس این که پروتاگوراس به تعلیم مردم می پردازد و مزد قابل توجهی هم دریافت می کند، کار غلطی است. باید بگوییم پروتاگوراس سر شوخی دارد که ما را به درس خود دعوت می کند و می خواهد حقیقت را به ما آموزش دهد. حتی از این هم بالاتر بگوییم، همهٔ بحثها و کاوشهای علمی و فلسفی بی معناست، زیرا اگر قرار باشد هر پندار و عقیده ای درست شمرده شود، پس آیا ابلهانه نیست که مردم دربارهٔ آراء و عقاید هم

گفتگو کنند و بخواهند در این میان به حقیقت نایل شوند؟ پس آیا تعجب نمی‌کنی که ناگهان بر تو آشکار شد که تو از هیچ فرد دانایی کمتر نیستی؟

تئتوس: سوگند که بسیار شگفت زده‌ام.

سقراط: حال بگذار از راه دیگری وارد شویم تا ببینیم که شناسایی معتبر و ادراک حسی واقعاً هر دو یک چیز هستند یا دو چیز مختلف.

تئتوس: مشتاقانه گوش می‌دهم.

سقراط: از تو می‌پرسم که وقتی کسی چیزی را در زمان گذشته شناخته است، آیا اگر دوباره به یاد آورد، باز هم می‌شناسد یا نه؟

تئتوس: چگونه ممکن است نشناسد؟

سقراط: حال بنا به فرض، قبول می‌کنیم که هر چه از راه دیدن یا شنیدن دریافت می‌کنیم، می‌فهمیم و می‌شناسیم و به آن دانش پیدا می‌کنیم؛ بنابراین کسی که چیزی را دیده است از آنچه دیده دانشی به دست آورده است. این طور نیست؟

تئتوس: شکی نیست، زیرا شناسایی را مساوی ادراک حسی دانستیم.

سقراط: و قبول داری که می‌توان آن را دوباره به یاد آورد؟

تئتوس: البته با گذشت زمان فراموش نخواهد کرد.

سقراط: و آنچه به یاد می‌آورد، چیزی است که پیشتر با حس، ادراک نموده و شناخته است؟

تئتوس: بی‌گمان.

سقراط: خوب اگر کسی چیزی را می‌بیند و می‌شناسد، همین که چشم بر هم گذاشت آن را نمی‌بیند، ولی به یاد می‌آورد. این طور نیست؟

تئتوس: درست است.

سقراط: حال اگر «می‌بیند» برابر است با «می‌شناسد» پس «نمی‌بیند» برابر است با «نمی‌شناسد».

تئتوس: درست است.

سقراط: پس نتیجه این شد کسی که چیزی را شناخته است چون آن را به یاد آورد دیگر نمی‌تواند بشناسد چون آن را نمی‌بیند؛ حال آنکه گفتیم چنین چیزی ممکن نیست و هیچ کس این حرف را نمی‌پذیرد.

تئتوس: حق با توست.

سقراط: می بینی که اگر بگوییم شناسایی معتبر همان ادراک حسی است، چه نتیجه‌ای به دست می‌آید؟

تئتوس: آری می‌بینم.

سقراط: پس شناسایی نمی‌تواند همان ادراک حسی باشد، پس ناگزیریم برای یافتن حقیقت شناسایی، بررسی را از سر بگیریم.

افلاطون به انتقاد از ادراک حسی ادامه می‌دهد و نارساییهای آن را از جهات دیگری هم آشکار می‌سازد و در نهایت بی‌بایه بودن اعتقاد به اینکه شناسایی حسی یقین‌آور است را نشان می‌دهد.

معرفت حقیقی

پس از این مرحله طبعاً این سؤال پیش می‌آید که: پس راستی معرفت حقیقی چگونه چیزی است و از چه طریقی باید تحصیل شود؟ بنظر افلاطون شناخت حقیقی اصولاً همراه با یقین و استواری است. آن قبیل آگاهیها که سست و لرزان بوده و با موازین دقیق معرفت وفق نداشته باشند، به سهولت دستخوش شک و تردید یا زوال خواهد شد، از این رو برای شناسایی حقیقی که به حصول یقین بینجامد، به طور کلی دو ویژگی را باید انتظار داشت:

۱ - خطا ناپذیر بودن؛

۲ - به امور پایدار تعلق داشتن.

ویژگی اول ضامن صحت و درستی یک معرفت و ویژگی دوم ضامن دوام و ثبات آن است. افلاطون معتقد است که انسان می‌تواند با بکار بردن روش درست در اندیشیدن به معرفت حقیقی دست پیدا کند و بر این نکته پافشاری می‌کند که آدمی باید طوری تربیت شود که برای به دست آوردن شناسایی واقعی و یقینی آماده گردد و از اینرو به طور صریح ویژگیهای فوق را برای یک معرفت حقیقی لازم می‌شمارد و ادراک حسی را فاقد آن می‌داند.

نارسایبی حواس

به نظر افلاطون اصولاً هیچ یک از ادراکات حسی ما دارای ویژگیهای یاد شده نیست. هر چند ما با حواس خود با محیط اطراف در تماس هستیم و نقش حواس را در آگاهی از اشیاء نمی‌توانیم انکار کنیم، ولی در عین حال حواس ما به طور دائم در معرض خطا قرار دارند. خطاپذیری حواس به ما اجازه نمی‌دهد تا از طریق آن به یقین دست یابیم و به آگاهی‌هایی که با آن تحصیل می‌کنیم اعتماد کامل داشته باشیم؛ به همین جهت ادراک حسی، نسبی است، یعنی از شخصی به شخص دیگر فرق می‌کند و در پاره‌ای موارد فریبنده و تحت تأثیر عوامل مختلف است.

از طرف دیگر، اگر به جهان طبیعت یا جهانی که ما با حواس خود با آن ارتباط داریم بنگریم یعنی احوال آنچه را که به حواس ما در می‌آیند بررسی کنیم، مشاهده می‌کنیم که همه چیز در حال تغییر و تحول است و هیچ پدیده‌ای وضعیت ثابت ندارد. زمین و اجرام آسمانی بر مدار خود در چرخش‌اند و آنچه بر آنها قرار دارد نیز طبیعتی ناآرام دارد. در عالم محسوسات سراغ از ثبات و پایداری نمی‌توان گرفت. و همه شواهد حاکی از بی‌قراری جهان مادی است. افلاطون این پیام‌ها را کلیتوس^۱، فیلسوف نامدار قبل از سقراط، را به نیکی پذیرفته بود که می‌گفت: «شما نمی‌توانید دوبار در یک رودخانه گام نهید، زیرا آبهای تازه است که همواره جریان دارد و بر شما می‌گذرد.»

بنابراین حواس ما از یک سو، پیوسته در معرض خطا و لغزش واقع هستند و از سوی دیگر، با اموری سروکار دارند که نمی‌توان ثبات و پایداری را در آنها سراغ گرفت و به همین دلیل برای همیشه از این که معرفت و شناسایی حقیقی را برای آدمی به ارمغان بیاورند محروم خواهند بود؛ به همین سبب افلاطون این گونه ادراک را شایسته اعتنا نمی‌داند.^۲

۱ - Heraclitus

۲ - در اینجا یادآوری این نکته مناسب است که وقتی در فلسفه صحبت از بی‌اعتباری حواس می‌شود منظور این نیست که ما هر چه می‌بینیم، هر چه می‌شنویم، هر چه لمس می‌کنیم و... همه هر چه هست اشتباه و بی‌اعتبار است. حواس گرچه خطا می‌کنند ولی فلاسفه به تفصیل درباره‌ی اینکه چگونه می‌توان خطای حواس را تشخیص داد و از آن جلوگیری کرد بحث کرده‌اند و هیچکس در درستی محسوسات تردید نمی‌کند. نکته ←

شناسایی واقعی در کجاست؟

افلاطون پس از خرده‌گیری از ادراک حسی و استدلال بر اینکه نمی‌تواند معرفت حقیقی باشد، برای رسیدن به شناسایی یقینی و معرفت حقیقی راه‌حل تازه‌ای ارائه داده است که به نظریه «مُثل» شهرت دارد. راه‌حل افلاطون شامل دو مرحله است، بدین شرح:

۱ - برای بدست آوردن معرفت حقیقی باید از سطح حواس فراتر رفت و از ابزار دیگری به نام «عقل» مدد جست. ادراک عقلانی، ادراکی است که می‌توان ساحت آن را از هرگونه خطایی پاک کرد. به عبارت دیگر مشخصه اول در معرفت حقیقی که همان **خطانابذیری** آن است را باید با بکار بردن قوه عقل تأمین کرد.

۲ - از دید افلاطون در عالم طبیعت که پیوسته در حرکت و دگرگونی است نمی‌توان به چیز ثابت و بادوامی دست یافت. و بنابراین ویژگی دوم در معرفت حقیقی یعنی **تعلق داشتن به امور پایدار**، در جهان محسوسات تأمین نمی‌شود. بلکه باید آن را در جهانی برتر از طبیعت جستجو کرد.

بنابراین از دیدگاه افلاطون، باید طایر عقل، پروبال بگشاید و از حد طبیعت فراتر رود و در جهانی پهناور و باشکوه به پرواز درآید و در آنجا واقعیت‌هایی را مشاهده کند که رنگ تغییر و بی‌ثباتی بر چهره آنها نیست. چنانچه آدمی با این عروج عقلانی از مرز محسوسات عبور کند و در ماوراء طبیعت به شهود عقلانی حقایق آن دیار موفق شود ملاحظه می‌کند که آنچه در این جهان محسوس وجود دارد تنها سایه‌هایی از آن حقایق برین است. افلاطون موجودات جهان ماوراء طبیعت را «مثال»^۱ نامیده و جمع آن «مُثل» خوانده می‌شود. مثل، گوهرهای اصیل و جاودانه‌ای هستند که موجودات این جهان همگی بدل آنها محسوب می‌شوند.

اصلی در این است که ادراک حسی یک شناخت جزئی است و بخودی خود و بدون کمک ابزار دیگری بنام قوه عقل نمی‌تواند ما را به شناخت و معرفت حقیقی برساند. شما در درس منطق هم در بحث از تصورات کلی و هم در قضایای کلی و هم در استدلال و برهان با نقش مؤثر عقل در شناخت یقینی آشنا شده‌اید. افلاطون نیز در این بحث می‌کوشد تا نادرستی گفتار سوفسطائیان را در اینکه معرفت حقیقی تنها از طریق حواس پدید می‌شود آشکار کند.

۱ - مثال، ترجمه کلمه Idea است.

مرجع کلیات

برای درک بهتر نظر افلاطون به این نمونه‌ها توجه کنید:

چند قضیه را در نظر می‌گیریم: الف - حسن یک انسان است.

ب - پروین یک انسان است.

ج - رضا یک انسان است.

با اینکه حسن، پروین و رضا چند شخص مختلفند، اما آنها در یک چیز مشترکند. یعنی یک «محمول» مشترک را که همان انسان است به همه آنها نسبت می‌دهیم. می‌دانیم که کلمه «انسان» یک تصور کلی است و ما برای شناخت حسن، پروین و رضا از این تصور کلی استفاده می‌کنیم. اما خود این تصور کلی انسان به چه چیزی دلالت می‌کند؟ شاید بگوییم این تصور دلالت می‌کند به این که همه روی دوبا ایستاده‌اند و دو دست آزاد دارند و یا همه سخن می‌گویند و.... ولی به نظر افلاطون این الفاظ کلی بر یک موجودات حقیقی در عالم مثل دلالت می‌کنند، یعنی تصور کلی «انسان» اشاره به یک مثال انسان دارد که در عالم مثل قرار داشته و حسن و پروین و رضا و همه انسانهای دیگر سایه او بشمار می‌روند و یا به عبارت دیگر همه انسانها از مثال انسان بهره‌مند هستند. یعنی از دید افلاطون همه تصورات کلی از قبیل عدالت، زیبایی، نیکی و... دارای مرجع حقیقی هستند که آنها را باید در عالم مثل^۱ سراغ گرفت و تنها با یک سیر عقلانی است که می‌توان آنها را چنانکه هستند ادراک کرد. حس و تجربه فقط سایه‌های مثل را در جهان طبیعت درک می‌کند و از ادراک خود مثل که ثابت و یکسان باقی می‌مانند ناتوان است.

تمثیل غار

افلاطون سیر عقلانی به سوی معرفت حقیقی یا شناسایی «مثل» را در کتاب

۱ - میرفندرسکی که از حکمای دوره صفویه و از طرفداران نظریه مثل است چنین سروده است:

چرخ با این اختران، نغز و خوش و زیباستی صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

صورت زیرین اگر با نردبان معرفت بر رود بالا همی با اصل خود یکناستی

و یا از مولوی می‌شنویم که:

مرغ در بالا پیران و سایه‌اش می‌رود بر روی صحرا مرغ‌وش

ابلهی، صیاد آن سایه شود می‌دود چندان که بی‌مایه شود.

«جمهوری» به کمک تمثیلی معروف به «تمثیل غار»، بیان داشته است. این تمثیل را افلاطون در ضمن گفتگوی سقراط با شخصی به نام گلاوکن^۱ مطرح ساخته است که آن را به جهت شیوایی و اهمیتی در این جا نقل می‌کنیم:

سقراط: اکنون که از این نکته فارغ شدیم، می‌خواهم از راه تمثیلی بر تو نمایان سازم که تربیت در طبیعت آدمی چگونه تأثیر می‌کند. غاری را در زیر زمین در نظر بیاور که در آن مردمانی را به بند کشیده، روی به دیوار و پشت به دهانه غار، نشانده‌اند. این زندانیان از دوره کودکی در آن جا بوده‌اند و گردن و پاهایشان چنان با زنجیر بسته شده که نه می‌توانند از جای خود بجنبند و نه سر خود را به چپ و راست بگردانند، بلکه ناچارند پیوسته روبه‌روی خود را تماشا کنند.

در بیرون از غار، به فاصله‌ای دور، آتشی افروخته است که پرتو آن به درون غار می‌تابد. میان آتش و زندانیان راهی مرتفع و دیواری کوتاه وجود دارد شبیه پرده‌ای که شعبده‌بازان میان خود و تماشاگران می‌آویزند تا از بالای آن هنر خود را نمایش دهند. گلاوکن: منظره‌ای را که توصیف کردی در نظر آوردم.

سقراط: در آن سوی دیوار کسانی هستند که اشیاء بسیاری، از جمله پیکره‌های انسان و حیوان را که از سنگ و چوب ساخته شده، به این سو و آن سو می‌برند و همه آن اشیاء از بالای دیوار پیداست. بعضی از آن افراد در حال آمدوشد باهم سخن می‌گویند و بعضی خاموش‌اند.

گلاوکن: چه تمثیل عجیبی! چه زندانیان شگفتی!

سقراط: مثل ما مثل آن زندانیان است که از خود و از یکدیگر جز سایه‌ای که در اثر آتش بیرونی از اشیاء به دیوار غار افکنده شده چیزی نمی‌بینند.

گلاوکن: چگونه می‌توانند جز سایه چیزی را ببینند در حالی که هرگز نتوانسته‌اند به چپ و راست بگردند؟

سقراط: آیا در این حال از پیکره‌ها و اشیایی هم که در بیرون غار به این سو و آن سو برده می‌شوند، جز سایه چیزی می‌بینند؟
گلاوکن: البته که نه.

سقراط: اگر بتوانند باهم صحبت کنند، موضوع گفتارشان چیزی جز سایه‌هایی که بر دیوار نقش بسته خواهد بود؟
گلاوکن: نه.

سقراط: و اگر صدای کسانی که در بیرون رفت و آمد می‌کنند در غار منعکس شود آیا زندانیان نمی‌بندارند که آن سایه‌ها با هم گفتگو می‌کنند؟
گلاوکن: بی‌گمان چنین است.

سقراط: پس جز سایه‌ها به هیچ چیز دیگری باور ندارند؟
گلاوکن: البته نمی‌توانند داشته باشند.

سقراط: اگر از بند آزاد شوند و از درد نادانی رهایی یابند، چه حالی پیدا خواهند کرد؟ فرض کن زنجیر از گردن و پای یکی از آنها بردارند و او را وادار کنند که به پا خیزد؛ روی به عقب برگرداند و به سمت دهانهٔ غار روانه شود و به روشنایی آتش بیرون نگاه کند. طبعاً از این تغییر وضع آزرده می‌شود و چون روشنایی آتش چشمهای او را که به تاریکی عادت کرده بود، خیره می‌کند قادر نخواهد بود که اشیاء واقعی را که تا آن زمان تنها سایه‌ای از آنها دیده بود، درست ببیند. و اگر وادارش کنند که مستقیم در خود روشنایی بنگرد، چشمان او به دردی طاقت فرسا مبتلا خواهند شد و از روشنایی خواهند گریخت.

گلاوکن: بیان جذاب و عجیبی است.

سقراط: حال اگر کسی دست او را بگیرد و با زور از آن راه مرتفع و ناهموار به بیرون از غار بکشاند و به روشنایی آفتاب برساند، تردیدی نیست که به رنج می‌افتد و خشمگین می‌شود و می‌کوشد خود را نجات دهد.
گلاوکن: البته! اگر انتقال از تاریکی به روشنایی به آن سرعت انجام گیرد نمی‌تواند ببیند.

سقراط: پس باید چشمان او بتدریج به روشنایی خو کنند تا به دیدن اشیاء گوناگون توانا شوند. نخست سایه‌ها و تصاویر اشخاص و اشیاء را که در آب می‌افتند، بهتر از چیزهای دیگر تمیز خواهد داد. در مرحلهٔ دوم، خود آدمیان و اشیاء را خواهد دید. پس از آن به تماشای آسمان و ستارگان خواهد پرداخت، ولی آنها را هنگام شب بهتر مشاهده می‌کند، زیرا دیدگانش به روشنایی ماه و ستارگان زودتر عادت خواهند کرد و

حال آنکه روشنایی خورشید چشماهای او را رنج می‌دهد.

گلاوکن: واضح است.

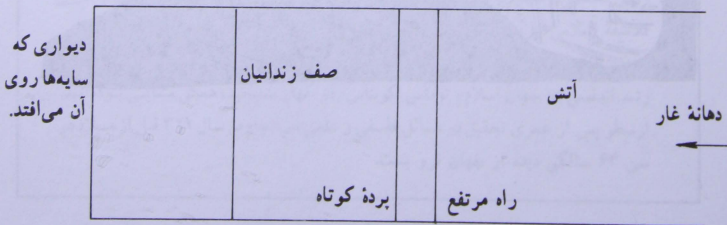
سقراط: سرانجام در مرحله چهارم، خواهد توانست خورشید را مشاهده کند، منظوم انعکاس خورشید در آب یا در چیزهای دیگر نیست، بلکه خود خورشید را در عین پاکی و تنهایی مشاهده خواهد کرد.

گلاوکن: بی‌گمان.

سقراط: چون این تمرینها را پشت سر گذاشت و به این مرحله رسید، درخواهد یافت که پدیدآورنده سالها و فصلها و مادر همه چیزهایی که در عالم دیدنیها وجود دارد، خورشید است و در عین حال علت اینکه توانست بتدریج همه دیدنیها را در مراحل مختلف ببیند همان خورشید است.

گلاوکن: سیر انسان به سوی معرفت حقیقی داستان دلکشی دارد.

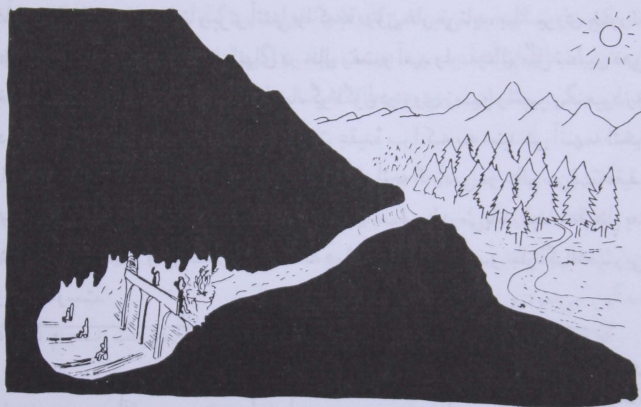
سقراط: گلاوکن عزیز! این تمثیل را با مطالبی که قبلاً گفتیم تطبیق کن. اگر زندان غار را با عالم محسوسات و پرتو آتشی را که به درون غار می‌تابد، با نیروی خورشید تطبیق کنی و اشیاء بیرون و انسانهای در حال رفت و آمد را به عالم مثل تطبیق دهی و خارج شدن آدمی از غار و تماشای اشیاء گوناگون در روی زمین را سیر و صعود روح آدمی به عالم شناسایی بدانی، در این صورت عقیده مرا که به شنیدنش آنهمه اشتیاق داشتی، درست دریافته‌ای، به هر حال من بر آنم که آنچه که آدمی در عالم معرفت حقیقی در پایان سیر و سلوک و پس از تحمل رنجهای طاقت فرسا درمی‌یابد، مبدأ همه مثل یعنی مثال «نیک» است. و نیز تصدیق می‌کند که همه سایه‌ها و تصاویر جلوه‌گاه خوبی و زیبایی اوست.



۱ - تعبیر افلاطون از خداوند، مثال نیک یا خیر یا زیبا است.

تذکر

ملاحظه کردید که نظریه مثل، جهانی با شکوه را پیش چشمان ما ترسیم می‌کند که می‌توان آن را به یک تابلوی زیبا تشبیه کرد که نقاشی چیره‌دست تمام اجزای آن را با ذوق سرشار خود استادانه قلم زده و پرداخته است. اما با همه این اوصاف این نظریه ثمره تلاش فکری یک اندیشمند بزرگ برای توجیه عقلانی جهان هستی است و مانند دیگر دستاوردهای فکر بشری خالی از عیب و نقص نیست. بطوریکه فیلسوفان بعد از افلاطون به بیان نقاط ضعف نظریه مثل پرداختند و آن را در معرض نقادیهای دقیق فلسفی قرار دادند. اما به هر حال مقصود ما در این درس آشنایی شما با گوشه‌ای از تکاپوی عقلانی یک فیلسوف بزرگ در حل اساسی‌ترین مسائل فکری بشر است. و باید به خاطر داشت که یک راه حل، همیشه مسیر را برای ارائه راه‌حل‌های بهتر هموار می‌نماید.





علتهای چهارگانه

در این درس به گوشه‌ای از فلسفه ارسطو^۱ اشاره می‌کنیم. ارسطو به سال ۳۸۴ پیش از میلاد در شهر استاگیرا از شهرهای مقدونیه به دنیا آمد. پدرش طبیب و دوست نزدیک پادشاه مقدونیه بود. طبابت و علاقه پدر به مسائل علمی، در فرزند اثر بسیار گذارد به طوری که از همان کودکی آثار هوشمندی و علاقه به مسائل علمی در وی ظاهر شد در حدود هیجده سالگی به آکادمی افلاطون راه یافت و حدود بیست سال در مکتب افلاطون کسب دانش کرد. گرچه افلاطون را بزرگترین فلاسفه خوانده‌اند و گرچه شاید ارسطو از نظر اوج اندیشه‌های فلسفی همبای افلاطون نباشد، لیکن وی سهم بیشتری در شکل‌گیری دانش بشر داشته است. ارسطو در طبقه‌بندی علوم زمان خود و تحقیقات دامنه‌دار علمی نه تنها از استاد خود پیشی گرفت؛ بلکه تا قرنهای متمادی بعد از خود نیز به عنوان معلم اول، مرجع نهایی مسایل علمی و فکری بود. روش فلسفی ارسطو که به روش مشاء معروف شد، بیروان زیادی یافت. به طوری که اکثر فلاسفه اسلامی پیرو مشرب او شدند.

فیلسوفانی نظیر کُندی، فارابی، بوعلی سینا، خواجه نصیرالدین طوسی، میرداماد، ابن رشد اندلسی در جهان اسلام و توماس آکویناس^۲ در جهان مسیحیت همگی مشایبی بوده‌اند. ارسطو پس از عمری تحقیق در مسائل فلسفی و علمی سرانجام در سال ۳۲۱ قبل از میلاد در سن ۶۳ سالگی دیده از جهان فرو بست.

۱ - Aristotle

۲ - Aquinas

ارسطو یک فیلسوف واقع‌بین است. طبیعت و دگرگونی‌های آن یکی از موضوعات مورد علاقهٔ ارسطوست. چرخش ستارگان و افلاک، آمد و شد فصول، پیدایش شب و روز، رشد و نمو، پرمردگی و زوال، مرگ و حیات، کوچک و بزرگ شدن، گذشت ایام، جابه‌جایی اشیاء، همه و همه حکایت از دگرگونی‌های دائمی در جهان دارند. گویی طبیعت در تمام ابعاد خودش، در یک کلام در حال «شدن» است. این تغییر و تحولات بیش از هر چیز دیگری، ارسطو را به خود مشغول کرده است. حرکت و دگرگونی در نزد ارسطو آن اندازه مهم است که در تعریف علم فیزیک می‌گوید: «علمی است که از اشیاء طبیعت بحث می‌کند از آن جهت که حرکت بر آنها عارض می‌شود».

ارسطو به عنوان یک فیلسوف طبیعت‌شناس در صدد است تا حرکات طبیعی را «توجیه عقلانی» کند. در این طرح فلسفی، ارسطو می‌کوشد تا اصلی‌ترین و کلی‌ترین عواملی را که در هر تغییر و تحولی مؤثر است، شناسایی کند.

علتهای چهارگانه

برای آشنایی با نظر ارسطو با یک مثال ساده شروع می‌کنیم:

خیاطی را در حال دوختن یک پیراهن در نظر بگیرید. حال از خود بپرسید برای آنکه این پیراهن دوخته شود، مجموعاً چه چیزهایی باید در کار باشد، و اگر نباشد پیراهنی بدست نخواهد آمد؟ با کمی تأمل خواهید گفت، چیزهای اصلی از این قرارند:

۱ - خیاط که پیراهن را باید بدوزد؛

۲ - پارچه‌ای که برای دوخت لازم است؛

۳ - شکل و الگوی پیراهن؛

۴ - انگیزه‌ای که خیاط را به دوخت و دوز و می‌دارد.

ارسطو بیان داشت که در هر کار و فعالیتی که انسان انجام می‌دهد و در هر حرکت و تحولی که در طبیعت رخ می‌دهد چهار علت اصلی شبیه آنچه در مثال خیاط ذکر شد، می‌توان تشخیص داد. اصطلاحاتی که ارسطو برای این علل قرار داده است به ترتیبی که در مثال فوق بیان شد عبارتند از:

۱ - علت فاعلی (خیاط)

۲ - علت مادی (پارچه)

۳ - علت صوری (شکل و الگو)

۴ - علت غایی (انگیزه خیاط)

ارسطو به ما می‌آموزد که برای «توجیه عقلانی» هر پدیده‌ای می‌توان از این چهار علت که به علل اربعه معروف است، استفاده کرد.

ارسطو، در کتاب «طبیعیات»^۱ دربارهٔ این علل می‌گوید:

اکنون ما به علتها، تعداد و خصوصیات آنها اشاره می‌کنیم:

۱ - علت در معنای نخست؛ آن عاملی است که با عمل خود، چیزی را به وجود



ارسطو و افلاطون اثر «رافائل»

۱ - طبیعیات (فیزیک)، کتاب دوم، فصل سوم

می‌آورد، مانند نقاشی که یک اثر هنری را می‌آفریند، یا نویسنده‌ای که کتابی می‌نویسد و یا به طور کلی هر سازنده‌ای که محصولی را تولید می‌کند (این را علت فاعلی نامند).

۲ - علت در معنای دوم، آن چیزی است که جنس هر موجودی را تشکیل می‌دهد، مانند برنز برای مجسمه و نقره برای جام. (این همان علت مادی است)

۳ - علت در معنای سوم، شکل یا صورتی است که از ماهیت و نوع یک پدیده حکایت می‌کند (این را علت صوری گویند)

۴ - علت در معنای چهارم، آن چیزی است که کار، برای آن انجام می‌شود، مثل تندرستی که علت پیاده‌روی است. وقتی می‌پرسیم چرا فلانی پیاده راه می‌رود؟ می‌گویند: «برای» اینکه تندرست بماند. (این همان علت غایی است).

سخنی از بهمنیار

بهمنیار بن مرزبان که یکی از شاگردان ممتاز شیخ الرئیس ابوعلی سینا و از فلاسفه مشهور مشایی است، در کتاب «التحصیل» در باب اینکه چرا باید علل اصلی موجودات را در همین چهار علت منحصر دانست، بیانی دارد که در تفسیر نظر ارسطو مناسب است. او می‌نویسد: «و هیچ علت دیگر خارج از علل اربعه نبود، از آن که علت: یا داخل بود در قوام چیزی و جزوی بود از وجود یا نبود. اگر جزوی بود از وجود او: یا آن جزو به قوت^۱ بود و بس، چنان که خشت سریر^۲ را یا آن بود که بدو چیزی به فعل^۳ آید و آن صورت بود، چنان که صورت سریر مر سریر را یا آن بود که جزوی از وجود او نبود و آن، آن بود که از بهر او چیزی بود و آن غایت بود یا آن بود که از بهر او نبود و این قسم آن بود که وجود از وی بود و آن فاعل بود.»^۴

بنابراین درمی‌یابیم که از دیدگاه ارسطو، علت صوری و علت مادی، علت‌های درونی یک پدیده هستند و علت فاعلی و علت غایی، علت‌های بیرونی به حساب می‌آیند.

۱ - یعنی قوه و استعداد.

۲ - سریر: تخت.

۳ - یعنی فعلیت و تحقق پیدا کند.

۴ - با اندکی تصرف از جام جهان‌نما، ترجمه کتاب التحصیل، فصل اول از مقاله پنجم از کتاب دوم.

بجاست برای روشنتر شدن نظریه علل اربعه، هریک از آنها را مستقلاً توضیح دهیم:

۱ - علت فاعلی

ما با مشاهده کارهای خود یا دیگران سهولت می‌توانیم علت فاعلی را تشخیص دهیم. هرگاه قلم را بر کاغذ نهاده و مقاله یا نامه‌ای را بنویسیم؛ ما علت فاعلی این کار هستیم. وقتی درودگری، پنجره‌ای از چوب می‌سازد، یا کدبانویی از مواد خام، غذایی مطبوع طبخ می‌کند، بدیهی است که ما درودگر و کدبانو را علت فاعلی پنجره و غذا می‌دانیم. اما گاهی درباره پدیده‌هایی که در طبیعت اتفاق می‌افتد، مثل گرم و سرد شدن هوا، سقوط یک سنگ، رشد یک دانه گندم، وقوع یک آتشفشان، طغیان آب یک رودخانه و... سخن می‌گوییم. در اینجا باید به مفهوم علت فاعلی بیشتر دقت کنیم و ببینیم علت فاعلی در حرکات طبیعی به چه معناست؟

طبیعت شیء

دانستیم که مراد ارسطو از علت فاعلی معمولاً آن عامل خارجی است که در حرکت و تغییر اشیاء مؤثر است، اما چه بسا که این علت خارجی در امور طبیعت مشخص و معلوم نیست. برای مثال، سنگی را در نظر بگیرید که از ارتفاعی سقوط می‌کند. برای ارسطو عامل خارجی مؤثر در این سقوط مشخص نیست. اینجاست که ارسطو ناچار است این حرکت را به یک عامل درونی نسبت دهد و آن را از درون شیء تفسیر کند. یعنی چیزی را در درون شیء به منزله علت فاعلی قرار دهد. خوب است که در توضیح مقصود ارسطو از گفته رئیس حکماء مشایی، یعنی ابن سینا، کمک بجوییم. شیخ‌الرئیس در طبیعیات کتاب «شفا» می‌نویسد:

«بعضی از افعال و حرکاتی که در اجسام دیده می‌شود، از یک علت خارجی است و بعضی از خود جسم است و سبب خارجی ندارد.»

اگرچه راه این احتمال باز است که هر حرکتی را که از جسم ظاهر می‌شود، ناشی از دخالت یک سبب خارجی فرض کنیم و بگوییم شاید این سبب خارجی برای ما

۱ - نباید از نظر دور داشت که برای ارسطو نیروی جاذبه شناخته شده نبوده است.

محسوس نیست؛ لکن به عنوان یک اصل قبول می‌کنیم، حرکاتی که سبب خارجی برای آنها نمی‌بینیم از قوایی که درون خود اجسام است نشأت می‌گیرد، مثل سقوط سنگ و یا بالا رفتن آتش...»

باری، ارسطو و پیروانش یک نوع علت فاعلی درونی به عنوان مبدأ حرکت و سکون در خود اجسام در نظر می‌گیرند و آن را «طبیعت جسم» نام می‌نهند. یعنی ارسطو برای مثال در مقابل این سؤال که چرا سنگ سقوط می‌کند و یا چرا شعله آتش بالا می‌رود؟ پاسخ می‌دهد که در سنگ و آتش طبیعت‌هایی وجود دارد که در یکی میل به فرود آمدن و در دیگری میل به بالا رفتن آفریده است.

۲ - علت مادی

کوزه‌گری را در نظر آورید. برای کوزه‌گر، خاک رس به منزله علت مادی است. یعنی ماده‌ای است که کوزه‌گر با فعالیت خود به آن سر و شکلی می‌بخشد و آن را از حالت یک خاک یا گل به شکل کوزه درمی‌آورد. یعنی می‌توانیم بگوییم، خاک رس استعداد این را دارد تا به شکل کوزه‌ای محکم و زیبا درآید و این کوزه‌گر است که هنرمندانه استعداد نهفته و ناپیدای آن را ظاهر می‌سازد و تحقق می‌بخشد. در نظر ارسطو ماده یا هیولا^۲ وجود بالقوه و مایه اولیه است که در اثر تغییر و تحول به فعلیت می‌رسد. دانه لوبیایی در دل خاک ماده اولیه‌ای برای یک درخت لوبیاست، یک تخم مرغ ماده اولیه‌ای است که با تحول تدریجی به یک جوجه و یا مرغ تبدیل می‌شود، سنگ مرمر در زیر قلم یک پیکر تراش ماده‌ای است که از مرحله قوه به فعل می‌رسد و به یک تندیس تبدیل می‌شود. بنابراین علت مادی در نظر ارسطو در واقع مرحله استعداد در یک چیز است که تدریجاً یا بر اثر دخالت یک علت فاعلی خارجی و یا بر اثر طبیعت درونی خود به مرحله فعلیت نایل می‌شود.

۱ - طبیعت جسم را در اینجا با معنای طبیعت به عنوان عالم ماده نباید مخلوط کنیم. طبیعت جسم همان مبدأ بودن درونی برای حرکت و سکون است.

۲ - هیولا (Hyla) کلمه‌ای یونانی است که در زبان انگلیسی آن را به Matter و در فارسی به ماده یا مایه ترجمه کرده‌اند.

۳ - علت صوری

با توجه به آنچه دربارهٔ علت مادی گفته شد، می‌توان نتیجه گرفت که علت صوری، همان فعلیتی است که یک شیء بالقوه در مراحل حرکت خود بدست می‌آورد. گوزه همان صورتی است که خاک رس قوه و استعداد بدست آوردن آن را دارد. و یا جوجه و مرغ صورتی است که تخم‌مرغ به سوی آن در حرکت است. بنابراین در نظر ارسطو آنچه شدنی است ماده است و آنچه بودنی است صورت. ماده و صورت هیچگاه از یکدیگر جدا نیستند و تا هستند با هم خواهند بود. اما صورت عوض می‌شود، مرگ و ولادت، پیدایش و فنا، کون و فساد، فقط زایل شدن صورتی است از ماده و پیدایش صورتی دیگر در آن. و بنابراین ماده و صورت اموری نسبی هستند: یعنی چیزی ممکن است در مقایسه با یک چیز ماده و قوه باشد و در مقایسه با چیز دیگر صورت و فعلیت. مثلاً تخم‌مرغ نسبت به نطفهٔ اولیه صورت است و نسبت به جوجه، ماده است، و جوجه نسبت به تخم‌مرغ، صورت است و نسبت به مرغ، ماده است.

طبیعت و علت صوری

پیش از این دانستیم که ارسطو، از طبیعت یک جسم، به یک مبدأ درونی برای حرکت و سکون در خود شیء تعبیر می‌کند و نیز دانستیم که صورت و ماده دو مفهوم نسبی هستند که در آن یک صورت می‌تواند نسبت به یک صورت بالاتر در حکم ماده تلقی شود و بالعکس. حال با مقایسهٔ طبیعت و صورت می‌توان گفت، طبیعت هر جسم آن صورت نخستین است که جسم را به سوی صورتی بالاتر می‌راند و هرگاه به صورت بالاتر رسید باز او را به صورتی بالاتر پیش می‌برد. طبیعت یک تخم‌مرغ صورتی است که آن را به سوی صورت جوجه، و طبیعت جوجه، صورتی است که آن را به سوی صورت مرغ، سوق می‌دهد و از اینجا می‌توان دریافت که مفاهیم طبیعت و صورت مفاهیمی نزدیک به هم هستند و به عبارت دیگر صورت همان طبیعت است آنگاه که آن را به عنوان مبدأ حرکت و سکون در یک شیء در نظر بگیریم.

۱ - درست مثل آنکه بگوییم «انسان» همان «ضاحک» است وقتی او را موجودی که می‌تواند از یک صحنهٔ مضحک به خنده بیفتد در نظر بگیریم.

معنای ساده علت غایی را در مثال خیاط دریافتیم. زمانی خیاط دست به دوخت و دوز می‌زند و قیچی به دست می‌گیرد و پارچه را برش می‌دهد که نیتی در ذهن داشته باشد و مثلاً قصدش این باشد که پیراهنی تهیه کند تا بپوشد یا آن را بفروشد و از پولش استفاده کند، این انگیزه در تمام مدتی که به دوزندگی مشغول است محرک اوست و اگر لحظه‌ای در نیت خود تردید کند، دست از کار خواهد کشید. همچنین برای کوزه‌گر، ساختن کوزه به انگیزه نوشیدن آب گوارایی تواند بود که از چشمه‌ای پر کند و آن را در کوزه نگهداری کند. علت غایی یک باغبان نیز پرورش گل‌های زیبا و گیاهان سبز و با طراوتی است که در فصل بهار دیده بینندگان را روشن و مشام آنها را نوازش دهد.

اما برای ارسطو علت غایی مفهوم گسترده‌تری در بردارد. ارسطو مفهوم علت غایی را علاوه بر افعال ارادی انسان، به تمام حرکات اشیاء جهان نیز سرایت می‌دهد. بطوریکه طبیعت هر چیزی که ماده آن را به سوی صورت و فعلیت جدیدی سوق می‌دهد میل دارد تا آن چیز را به آخرین مرتبه از کمالی که برای آن مقدور است برساند. چنانکه میل طبیعی در یک هسته بلوط او را مرحله به مرحله به صورتهای جدیدی که هر یک کمال و فعلیت بالاتری نسبت به قبلی است پیش می‌راند تا سرانجام به یک درخت بلوط برومند تبدیل شود. از دیدگاه ارسطو این میل طبیعی در درون هر چیزی وجود دارد و درست شبیه همان «انگیزه و نیت» که در ذهن یک انسان است عمل می‌کند، و همان گونه که قصد و نیت ضامن حرکت یک انسان برای بدست آوردن چیزی است، میل طبیعی هم ضامن حرکت ماده اشیاء است به سوی بالاترین صورت و فعلیتی که به آن می‌توانند برسند.

علاوه بر اینها به نظر ارسطو کل جهان ماده نیز همانند فرد فرد اشیاء اعم از جمادات و نباتات و حیوانات، رو به سوی مقصدی دارد. یعنی به همان شکل که میل طبیعی خاصی در یک گیاه او را رشد و نمو می‌دهد یک نیروی طبیعی در کل جهان طبیعت نیز او را به سوی هدفی عالی سوق می‌دهد. ارسطو جهان طبیعت را مانند کدبانوی شایسته‌ای می‌داند که هرگز چیزی را که بتواند آن را به چیز مفیدی تبدیل کند، دور نمی‌اندازد و به هدر نمی‌دهد. ارسطو صریحاً می‌گوید: «طبیعت هیچ گونه کار بیهوده‌ای انجام نمی‌دهد.» عالم طبیعت در نزد ارسطو سرشار از آینده‌نگری و نظم و

ترتیب است و هر چیزی در جای خود قرار گرفته تا به سوی کمال حرکت کند. برای ارسطو علت غایی در عالم طبیعت یک عامل آگاهانه و اصل سازمان‌دهنده‌ای است که چه در میان جمادات و چه در میان جانداران اعم از نباتات و حیوانات؛ وجود دارد که نظم و هماهنگی و هدفداری را در نظام طبیعت تأمین می‌کند. باری، با تحلیلی که ارسطو از علت‌های چهارگانه ارائه می‌دهد، مبادی شناخت حقایق جهان از دیدگاه او تبیین می‌شود و از نظر او وظیفه یک فیلسوف آن است که به تفسیر جهان هستی از افق این علل بپردازد و بدین جهت است که ارسطو فلسفه را دانشی می‌داند که درباره علل اولیه هستی بحث می‌کند.



فهرست

۱	بخش اول: معنا و قلمرو فلسفه
۲	فلسفه چیست (۱)
۷	فلسفه چیست (۲)
	— فلسفه و علوم انسانی
۱۱	فلسفه چیست (۳)
	— مابعدالطبیعه
۱۵	بخش دوم: نخستین فلاسفه بزرگ
۱۶	آغاز فلسفه
۲۲	شهود راه حکمت
۳۸	گوهرهای اصیل و جاودانه
۵۱	علتهای چهارگانه

عُلَمَاءُ أُمَّتِي كَأَنْبِيَاءِ بَنِي إِسْرَائِيلَ — علمای امت من مانند پیامبران بنی اسرائیل اند. پیامبر اکرم (ص)

معرفت به دو طریق به دست می آید: طریق بحث و سلوک عقلانی که مستند بر مقدمات و قیاسات
منطقی است و لازمه اش تعلیم و تعلم است و طریق سلوک عرفانی و سی معنوی که لازمه اش تهذیب نفس از
کدورت شهوات و اخلاق پست حیوانی است.

صدرالمسئلهین (فیلفوف بزرگ اسلامی)

فلسفه تعلیم اندیشه یانیت فلسفه تعلیم اندیشیدن است.

ایمانوئل کانت (فیلفوف بزرگ آلمانی)

شابک ۹-۸۷-۰۰۵-۹۶۴



بهای فروش در سراسر کشور ۲۰۰۰ ریال - ۱۳۹۰